

رومنہا کی علامت سہ ماہیہ



www.romankade.com



دل بی تو غم زده

نویسنده:

صفورا یازمرادی

طراح: مایا

www.romankade.com

طراحی و صفحه آرایی : سایت رمانکده

آدرس سایت: www.Romankade.com

کانال تلگرام : @ROMANKADE_COM

تمامی حقوق این کتاب نزد رمانکده محفوظ است

شروع رمان #دل_ب_ی_تو_غم_زده:

نویسنده: صفورا یارمرادی

فردا قراره با اتوبوس به تهران برم تا شغلم و که پزشکیه

ادامه بدم... هرکی منو ببینه باورش همیشه پزشکم .. ب

لطف کلاسی جهشی و جلوتر از همسن و سالام امتحان

دادن الان پزشکم

درحال حاضر درحال جمع کردن لباسامم ...اینم از این

زیپ چمدونم و بستم... اوففففف بلاخره تموم شد آخییش...

عرق رو پیشونیم و می پاکم و خودم و رو تخت پرت

میکنم... از فرط خستگی زودی خوابم برد... وقتی بیدار شدم

ساعت و که دیدم چشم چهار تا شد... .

_اوووووو چقد خوابیدمم

ساعت ۹ شب بود خیلی سرحال پاشدم و بعد از شستن دست و

صورتتم جلو میز ارایشم نشستم...

اول شروع کردم به تجزیه تحلیل کردن خودمم...

من دختری با موهای مشکی و صاف و چشمای آبی

آسمونی... ابروی معمولی و لبای خوش فرم هستم درکل از

نظر خودم قیافم خوبه... یعنی خودم از قیافم خوشم میاد..از

جام بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم .. بعد از برداشتن

چن تا هله هوله نشستم جلوی تلویزیون و مشغول تماشای فیلم

شدم ... در همون حال دوباره خوابم برد...آخ چقدر گردنم

درد میکنه... دسشویییم دارم ..بلند شدم برم دسشویی

برای انجام عملیات:::))) نیم نگاهی به ساعت انداختم که

چشم درشت شد...

واللهای ۹.۳۰ ساعت ۱۰ اتوبوس حرکت میکنه و من

هنوز هیچ غلطی نکردم...

بیخیال دسشویی رفتن میشم و موهام و که تا کمره شونه

کردم....موهام و بستم و مانتو ابی و شلوار مشکی جذب و

دل بی تو غم زده

شال آبییم و سرم کردم... کفشای اسپرت آبییم و پوشیدم و

چمدونم و برداشتم ... و برای آخرین بار اتاقم و نگاه کردم

از پله ها تندی اومدم پایین...نگاهی به خونمون میندازم ...

خونه ای که خیلی وقته صدایی ازش درنمیاد...

مادر و پدرم چند سال پیش از پیشم برای همیشه رفتن..من و

ترک کردن و به حال خودم گذاشتنم...

خودم تنها زندگی می کنم

...تنهای تنها.. .

با این که دوساله از اون حادثه وحشتناک گذشته ...

هنوزم وقتی گوشیم یا تلفن خونه زنگ میزنه ..فکر میکنم

مامانمه... میخواد برگرده و خوشحالم کنه... میخواد

برگرده و من و تو آغوش گرمش جا بده...

ولی نه.. مامان رفته، ،

، بابا رفته

.اگه دوسال پیش بخاطر کار بابا نمی رفتن الان کنارم

بودن ...

مثل اینکه موقع برگشت کوه ریزش میکنه و روی ماشین

بابا میوفته و هردوشون از دنیا میرن...کاش منم باهاشون

اه ...بازم فکرم به گذشته رفت.. .

سرم و تکون دادم تا افکار منفی ازم دور بشه...طبق عادت

همیشگیم بدون اینکه یکی یکی از پله ها بیام پایین

...چهارتا پله رو یه دفعه ای پریدم .. .

خیییلی حال میده .. .

یادش بخیر یه بارم از پله های خونه یکی از فامیلامون پریدم

پام شکست ..ولی بازم آدم نشدم:))

به سمت در حیاط رفتم که آیفون و زدن ...در و که باز کردم

سانا رو دیدم....سانا بهترین دوست منه که از پنجم ابتدایی

باهم بودیم...از وقتی که تنها شدم ..همیشه پیشمه و همیشه

همدم لحظه های سختمه ...الانم اومده که تا ترمینال

همراهیم کنه.... .

لبخندی به قیافه دوست داشتنیش زدم و گفتم:

-سلام ...مرسی که اومدی

متقابلا لبخندی زد و گفت:

-سلام نیلا جونم...نیاز به تشکر نیست وظیفمه ..یه

دوست خوشگل بیشتر نداریم که..

دل بی تو غم زده
با قدردانی نگاهش کردم که گفت:

-بسه نرو تو فاز هندی که حوصله ندارما... بزن بریم که
دیر شد..

به خودم اومدم یه وای بلند گفتمسوار ماشینش شدیم و به
سمت ترمینال حرکت کردیم..

بعد یه ربع رسیدیم که دیدم اتوبوس اومده .. .

با اشک و گریه همو بغل کردیم و خداحافظی

کردیم...چمدونم و برداشتم و دویدم سمت اتوبوس...از شانس خوبم

اتوبوس ۱۰ دقیقه تاخیر داشت بخاطر همین جا

نموندم....سرجام نشستم و از پنجره برای سانا دست تگون

دادم...اونم دست تگون داد...دلم براش خیلی تنگ میشد .. .

اتوبوس حرکت کرد...همینطور که از پنجره بیرون و نگاه

میکردم چشمم گرم شد و خوابم برد...وقتی بیدار شدم دیگه

رسیده بودیم و همه درحال پیاده شدن بودن ...کش و قوسی

به بدنم دادم و ..شالم و درست کردم.. تو آینه کوچولوم که

همیشه باهام بود قیافم و نگاه کردم .. .

خب مشکلی نبود... بلند شدم از سرجام و پیاده شدم.... .

چمدونمو تحویل گرفتم و برای یه تاکسی دست تگون دادم

دل بی تو غم زده
...کنارم ایستاد و گفت:

-سلام.. کجا میرید؟

آدرس و بهش گفتم که گفت سوار شم... تو حال و هوای خودم
بودم که گفت رسیدیم... تشکری کردم و کرایش و حساب
کردم... از ماشین پیاده شدم...

به آپارتمان روبروم نگاه کردم... مثل این که دوستم برام یه
خونه تو این آپارتمان اجاره کرده بود و گفته بود کلید و از
نگهبان بگیرم... وارد آپارتمان شدم و به سمت نگهبان
حرکت کردم... .

-سلام ببخشید

نگاهی بهم انداخت و گفت:

_بفرمایید

_دوستم گفتن کلید خونمو از شما بگیرم..

بعد از پرسیدن چن تا اسم و اینجور چیزا کلیدو بهم داد.

..بعد از گرفتن کلید وارد آسانسور شدم و طبقه پنجم و

زدم... وقتی رسیدم کلید انداختم و وارد واحد خودم شدم.. یه

خونه تقریبا صد متری بود ... به دور تادور خونه نگاهی

سرسری انداختم.. آشپزخونه بزرگی داشت و دوتا اتاق

دل بی تو غم زده

خوابدرکل خوب بود...خودم و روی مبل پرت کردم

...اوففففف خیلی خسته بودم با این که بیشتر راه رو خواب

بودم... بعد از خبر دادن به سانا گوشی و قطع کردم و بعد از

عوض کردن لباسم پریدم روی تخت ودوباره خواااااااب...

با صدای زنگ گوشیم کلافه از خواب بیدار شدمو سرجام

نشستم ...

_اوففففف کدوم خری داره زنگ میزنه

چشم بسته دنبال گوشیم گشتم و بلاخره پیداش کردم...برای

یه ثانیه چشمم و باز کردم که ببینم کیه ...تا اسم سایه رو

دیدم از جا پریدم....یدونه زدم تو سر خودم

_خاک تو سرم الان منو میکشه

با احتیاط و خیلی آرام جواب دادم و گفتم:

_الو عشقم؟

با جیغ جیغ:

_الوو و کوفت و دررررد چرا به من نگفتی لشمو پیام دنبال

توعه عنتره گوزوووو

با خنده حرفشو قطع کردم:

-بالاشه باشه یکم نفس بگیبیر..اولا سلام دوما خو یادم رفت

دل بی تو غم زده
حالا چیشده مگهه:))

_میگه حالا چیشده ..تو از دیروز اینجایی نباید به من خبر
بدی بی معرفت ،، بیشور ،، منگل،،بی خاصیت
با شرمندگی گفتم:

_اخ ببخشییید خسته بودم یادم رفت خبر بدم..تو از کجا
فهمیدی اومدم؟؟

_قبل اینکه به تو زنگ بزنم با سانا حرفیدم اون بم گفت
...حالا بیخیال زودی آماده شو بیام دنبالت
-کوجا بریم؟

_بیرون دور دور

_اها باشه ساعت چند؟؟

_یساعت دیگه دم خونتم

بعد از گفتن باشه ای گوشیم و رو تخت گذاشتم و دست و

صورتتم و شستم...موهامو شونه کردم و ...یه مانتوی

نارنجی با آستینای ترمه دوزی شده و شلوار و شال سفید پوشیدم ...

یه رژ لب صورتی کم رنگ زدم و بعد از برداشتن گوشیم

رفتم بیرون ...همین که از در پارکینگ خارج شدم ۲۰۶

سایه جلو پام ترمز کرد..... .

حدوداً ۲۰ روزه که اومدم تهران وتوی یکی از
بیمارستانای خوب تهران مشغولم...الانم سحر خبر داد که
وضعیت یکی از بیمارام بده و باید خودمو به بیمارستان
برسونم ..با عجله یه تاکسی گرفتم و ادرس و دادم ...چند
دقیقه بعد جلوی بیمارستان بودیم...کیفم و برداشتم و دویدم
سمت بیمارستان..یه لحظه حواسم به سمت در بیمارستان
پرت شد که محکمم خوردم به یه چیز خیلی سفت
_آخ سرممم ...آی بینیم کج شد خداااا امروز چرا از زمین و آسمون
برام میاره؟؟؟))به کدوم بوزینه ای خوردم...
همینجوری که غر میزدم سرم و بالا بردم که ببینم به چی
خوردم که با دوتا چشم مشکلی عصبانی و ترسناک و البته
یه کوچولو خوشگل مواجه شدم..
والای به این خوردم من؟؟...یه لحظه با تعجب رو صورتم
مکت کرد ...
از تعجبش تعجب کردم ...ولی دوباره عصبانیت جاشو به
اون تعجبش داد و با خشم گفت:..

_ معلوم هست چخبرتونه؟؟ حواستون کجاست؟

_ ببخشید من واقعا معذرت میخوام حال بیمارم خوب نیست.. باید خودم و زود برسونم... آخه حال یکی از بیمارام خوبه عه ینی بده منظورم اینه ک وضعیتش حاده و

همینجوری پشت سر هم حرف میزدم که سحر به دادم رسید... همین که اومد روبه اون آقاعه گفت:

_ عه سلام آقای راد شما کی اومدین بدون اینکه جواب سلامشو بده گفت:

_ همین الان رسیدم

_ اها بسلامتی.. ببخشید با اجازه ما مرخص شیم حال یکی از بیمارامون خوب نیست..

بعد دست منو کشید و از اونجا دور شدیم... همینجوری میکشید و بی توجه راهش و میرفت..

_ آخ سحر دستم و کندی

بخودش اومد و ببخشید زیرلیبی گفت

_ چقد حال بیمار اتاق ۱۲۵ بد شده؟

با ناراحتی گفت:

دل بی تو غم زده
_بریم خودت میبینی

خسته و کوفته از اتاق بیرون اومدیم...همینطور که
آروم آروم راه میرفتیم با کنجکاوی از سحر پرسیدم:

_اون آقا کی بود سحر

_پسر رئیس بیمارستانه عزیزم

با تعجب پرسیدم:

_پسر آقای راد**

_ اوهوم اسمش آواته...دکتر مغز و اعصاب

_وای خاک عالم نجاتم دادی پس...کم کم داشتم چرت و

پرت میگفتم ...

خنده آروم و خسته ای کرد و گفت:

_اره داشتم می اومدم دنبالت...دیدم داری ازش معذرت

میخواوی با خودم گفتم وای بازم این نیلا خودشو تو دردسر

انداخته:))

متقابلا لبخندی زدم ولی با تیر کشیدن سرم لبخند از لبم پاک

شد و آخی گفتم

سحر با نگرانی پرسید :

دل بی تو غم زده

_چیشد؟

_سرم خیلی درد میکنه

_بیا بریم یه قرصی چیزی بدم خوب میشی صبحونه

خوردی دیگه؟

_نه

چشم غره ای رفت و گفت:

_خسته نباشی

لبخندی زدم که سیودوتا دندان ردیفم مشخص شدن...

به سمت ایستگاه استراحت پرستارا دکترا رفتیم ...وقتی به ایستگاه

پرستارا رسیدیم دیدم همون آقاعه چی بود اسمش امم آها

آوات اونم اونجا بود ..برای لحظه ای چشم تو چشم شدم

باهاش ...ولی سریع نگاهم و دزدیدم...

_سلام عرض شد خانوم سهرابی

به سمت صدا برگشتم ..آقای ایرانمنش بود..لبخندی به

روش زدم و گفتم:

_سلام آقای ایرانمنش خوب هستید؟؟

_متشکرم بله خداوشکر... اها راستی یادم رفت شمار و به

آقای دکترا معرفی کنم .. ایشون آقای آوات راد هستن ... و

دل بی تو غم زده
روبه آوات کرد و گفت:

_ و ایشون هم خانوم نیلا سهرابی از پزشکای تازه وارد و البته
ماهر بیمارستانتون هستن ..

آوات سرد گفت:

_سلام ..خوش اومدین به بیمارستان ما

_ممنون امیدوارم بتونیم لحظات خوبی رو کنار هم توی

این بیمارستان سپری کنیم...

سرش و تگون داد و بعد از گفتن امیدوارم زیرلیبی.. همراه

آقای ایرانمنش از ایستگاه خارج شد....همین که رفت چشم

غره ای به سمتش رفتم که باعث خنده سحر که تا اون موقع

ساکت به حرفای ما گوش میکرد شد..

همونجور با خنده گفت:

_نیلا من برم به بیمارم سر بزنم؟؟

_باشه برو

به سمت یخچال رفتم و دوتا قرص استامینوفن برداشتم و

خوردم....بعد از استراحت کوتاهی...روپوش سفیدم و

دوباره پوشیدم و به سمت اتاق بیمارام رفتم و وضعیتشون و

چک کردم ...خداروشکر همشون تقریبا بهتر شده

بودن... به غیر از بیمار اتاق صدوبیستوپنج ک امروز

تشنج کرده بود... کارام و تا ساعت ۶ جمع و جور کردم و

فرم و دراوردم و مانتوم و پوشیدم ... از بیمارستان بیرون

اومدم و سر جاده ایستادم تا ماشین بگیرم... باید کم کم به

فکر خرید یه ماشین باشم... هرچی وایسادم ماشینی پیدا

نکردم . . .

البته یه تاکسی وایساده بود.. همه سرنشیناس مرد بودن و یکیشون بد نگام میکرد

..بخاطر همین سوار نشدم...نفس خسته ای کشیدم و بیخیال

ماشین گرفتن شدم ...

شروع به راه رفتن کنار خیابون کردم که صدای بوقی و

پشت سرم شنیدم... پشت سرم و نگاه کردم که یه مازراتی

مشکی رنگ دیدم...واو عجب ماشینی

بیخیال به راهم ادامه دادم که صدای بازوبسته شدن در

ماشین و پشت بندش صدای آواتو شنیدم

_خانوم سهرابی؟

برگشتم سمتش

_عه سلام آقای راد...ببخشید، متوجه نشدم شمایین

سری تکون داد و گفت:

_مشکلی نیست...بفرمایید برسونمتون

_نه نه خیلی ممنون خونم نزدیکه مزاحمتون نمیشم ...

_خواهش میکنم چه مزاحمتی بفرمایید

تعجب کردم .. نه به سردی صحبتش نه به الان که انقد

مودبه... مونده بودم کدوم طرف بشینم ک خودش زودتر

رفت در جلو رو برام باز کرد .. تو رودربایستی سوار

شدم .. بعد از بستن در سمتم خودشم سوار شد و به

راه افتاد...توی راه نه من حرف میزدم نه اون ...

اما بلاخره خودش سکوت و شکست:

_شنیدم از شمال اومدین درسته؟

_بله

_پس شمالی هستین

سری تکون دادم ...بعد از پرسیدن آدرس دیگه حرفی رد و

بدل نشد...نزدیک کوچه که رسیدیم ازش خواستم پیادم کنه

که قبول نکرد و تا دم در خونه رسوندم ...ازش تشکر

کردم و بعد از خداحافظی کوتاهی داخل آپارتمان رفتم.. .

همی که پام و تو و خونه گذاشتم لباسام و پرت کردم اینور و

اونور و تخت خوابیدم

بعد از رسوندن نیلا به خورش به فکر فرو رفتم ت همون
لحظه اول که نیلارو دیدم قیافش برام آشنا اومده ... نمیدونم
کجا دیدمش .. .

همین که رسیدم خونه دوش کوتاهی گرفتم و با حوله تنپوش رنی
تخت نشستم... داشتم فکر میکردم که چشمم به آلبوم
خانوادگیمون افتاد..

همینه .. شاید بتونم یچیزایی بفهمم... .

بازش کردم و عکسارو نگاه کردم .. بعد از رد کردن چند تا
عکس چشمم به عکس عمه زهرا افتاد .. .

نیلا شبیه عمه زهرا بود اره!!

سردرگم به میز مطالعه تکیه دادم ... یعنی عمه زهرا یه
دختر داره؟؟... پس یعنی نیلا دختر عممه؟؟از پدربزرگ
شنیدم که یه سال قبل اینکه به دنیا بیام....

عمه عاشق هم دانشگاهیش میشه..اما چون پسره هیچ
کس و کاری نداشته... پدربزرگ راضی به ازدواج این دو
تا با هم نمیشهبه خاطر همین عمه با هم دانشگاهیش
فرار میکنه.....

دقیقا ۳۱ ساله که ازون موقع میگذره و پدربزرگ خیلی

پشیمونه و در به در دنبال عمه زهرا میگرده ..

خدایا ... یعنی ممکنه عمه زهرا پیدا شده باشه؟؟

باید یه نفر و بفرستم تحقیق کنه ..

باید از نیلا آزمایش دی ان ای ای چیزی بگیرم...

روی تخت دراز کشیدم و چشامو بستم ... داشتم به همین

موضوع فکر میکردم که خواب من و به عالم بی خبری

برد...

یک ماه بعد

حدودا یک ماهه که از اون موقع میگذره ...

فهمیدم که پدرومادر نیلا تو حادثه تصادف کشته شدن ... و

از همه مهمتر نیلا دختر عمه ی منه البته با کمک دوستش

سحر ...یه لیوانی ک نیلا دهن زده بودو برام آورد و با

کمک اون از نیلا دی ان ای گرفتم و مثبت درومد ...

ولی یچیزی و این وسط نمیفهمم ...

چه لزومی داشت عمه زهرا فامیلی خودشو عوض کنه؟؟...

نگاهی به ساعت دیواری خونه کردم... شیفتم داره شروع

میشه ...لباسام و پوشیدم و بعد از خاموش کردن چراغای

خونه سوار ماشینم شدم و به سمت بیمارستان حرکت
کردم...وقتی رسیدم بیمارستان نیلاهم همزمان با من رسید

.. .

من و دید و سری تکون داد .. .

منم متقابلا همین کار و کردم و رفتم به کارام برسم...

روپوش سفیدم و دراوردم... اوف امروز چه روز خسته

کننده ای بود...

متاسفانه وضعیت یکی از بیمارام حاده...داخل پارکینگ

شدم و سوار ماشینم شدم...داشتم با سرعت کم حرکت

میکردم که نیلارو دیدم داره آرام آرام ب سمت خونش

میره... .

بهترین موقعیت بود...شاید بتونم اطلاعاتی ازش دربیارم و

اینکه واقعیت و بهش بگم...پشت سرش ترمز کردم و بوق

زدم ...

به سمتم برگشت و با دیدنم سرش و سمت پنجره خم کرد

...

_سلام آقای راد

دل بی تو غم زده

_سلام خانوم سهرابی ..بفرمایید میرسونمتون

با خجالت گفت:

_ نه ببخشید مزاحمتون نمیشم

_چه مزاحمتی خواهش میکنم..بفرمایید

مرسی زیرلبی ای گفت و سوار شدنمیدونستم چجوری

سر بحث و باهاش باز کنم....

_ببخشید ..

به سمتم نگاهی کرد و منتظر موند ادامه حرفم و بزنم... .

_راستش یسوالی داشتم ازتون ...

قیافش سوالی شده بود .. انتظار نداشت ازش سوالی بپرسم

...

آخه این چند وقتی که اومده بیشتر از ده کلمه باهم حرف

نزدیم....یه لحظه خندم گرفت ولی خودم و کنترل کردم... .

_میشه یکم راجب خانوادتون بگین...

با گیجی گفت:

_خانوادم؟؟

سرم و تکون دادم

_متاسفانه خانوادم طی یه حادثه فوت شد ن ...چرا

دل بی تو غم زده

میپرسی؟

بدون توجه به سوالش مسیر حرکتمون و به سمت کافی شاپی

تغییر دادم که با استرس و کمی عصبانیت گفت:

_کجا میرین

_باهاتون حرف دارم

_همینجا پیاده میشم... بزنید کنار

...

_آقای راد با شمام

به سمتش برگشتم و گفتم:

_لطفا بحث نکنید و به حرفام گوش بدین بعد هرجا خواستید

میبرمتون.. موضوع مهمیه درباره پدر و مادرتون

_پدر و مادرم؟؟.. چی دربارهشون میدونین

_قضیش مفصله... بزارید برسیم به کافی شاپ همه چیز و

توضیح میدم

مشخص بود هنوز قانع نشده ولی با این حال سری تکون

داد و اروم باشه ای گفت

نیلا

اصلا نمیفهمیدم چی داره میگه... آوات بابا مامانم و از کجا

میشناسه ...دیگه چیزی نگفتم و سرم و به پنجره ماشین تکیه
دادم...

زیر چشمی نگاهش کردم...

...بینی متوسط و خوش فرمی داشت ..

چشمش مشکی بود و با موهای مشکی و خوش حالتش
تناسب داشت ..

درکل هم خوشگل بود هم جذاب و همینطور خوشتیپ
داشتم همینجوری نگاهش میکردم که با ایستادن ماشین نگامو
ازش گرفتم...روبروی کافی شاپی نگه داشته بود...از
ماشین پیاده شدیم و به سمت کافی شاپ رفتیم ...
وقتی نشستیم بهم گفت:

_چی سفارش بدم

_من چیزی نمیخورم ممنون

_اینجوری نمیشه که ...قهوه تلخ خوبه??

خوبه ای گفتم و بعد از دادن سفارش بهش نگاه کردم و
منتظر موندم حرف بزنه...اما اون بی توجه مشغول ور
رفتن با گوشیش بود...

بعد از چن دقیقه طاقت نیاوردم و کلافه پرسیدم:

دل بی تو غم زده

_آقای راد... چی میخواستین درباره پدر و مادرم بهم بگین؟

نیم نگاهی بهم کرد و گوشیش و کنار گذاشت... نفس عمیقی

کشید...

_پدرتون توی پرورشگاه بزرگ شده درسته؟

تعجب کردم ... اینو از کجا میدونست... .

_بله.. هم پدرم و هم مادرم تو پرورشگاه بزرگ شدن ...

چطور؟

لبخند کمرنگی زد..

_خیر ... شما اشتباه میکنین

اخمی کردم:

_منظورت چیه

اصلا حواسم نبود به دوم شخص باهاش صحبت

کردم....ینی درواقع تنها چیزی ک این لحظه مهم نبود

همین بود...

_ خانواده مادر شما زنده هستن

یکه خوردم...

این چی داره میگه؟؟مامان خودش بهم گفته بود که تو

پرورشگاه بزرگ شدن و هیچ کسی از خونوادشون زنده

_ خانوم سهرابی... حالتون خوبه؟؟

با صدای آوات به خودم اومدم

_ ب..بله ببخشید ...آقای راد مامانم خودش بهم گفته بود که

توی پرورشگاه بزرگ شدن .. منظورتون اینه که بهم

دروغ گفتن ...یعنی اونا...

با اومدن گارسون حرفم نصفه موند...

قهوه هار و جلومون گذاشت و گفت:

_ چیز دیگه ای میل ندارید؟؟

آوات نیم نگاهی بهم کرد...

_ بله اگه میشه برای خانوم یه آب بیارید

سرم و به دوطرف تکون دادم و گفتم:

_ نه نه ممنون نمیخوام

آوات اشاره کرد که گارسونه بره ... بعد از رفتن گارسون

روش و سمت من کرد

_ شما همه چیز و درباره پدر و مادرتون نمیدونید... بله

درسته پدرتون پرورشگاهی بود ...اما مادرتون ..

مادرتون وقتی که میخواست با پدرتون ازدواج کنه خانواده

دل بی تو غم زده

داشت و با خانوادش زندگی می کرد... .

_مامانم خانواده داشت؟؟ پس چرا به من نگفته ... اصلا

اگه خانواده داره چرا حتی بیارم نیومد ن پیش ما ...چرا

حتی بیارم ندیدمشون؟؟

سری تکون داد

_بله... مادر شما عمه ی من بود ...خانوم زهرا راد

راد؟؟... میدونستم داره اشتباه می کنه

پوزخندی زدم

_خیر اشتباه میکنین ... فامیلی مادرم محمدیه نه راد

به قهوه ای که حتی یه لبم بهش نزده بودم اشاره کردم

_بابت قهوه متشکرم

کیفم و برداشتم و بلند شدم برم که دستشو رو دستم گذاشت

_بشین لطفا

_دستتونو بردارین

با تحکم گفت:

_گفتم بشین حرفام هنوز تموم نشده

کلافه دستم و از زیر دستش بیرون کشیدم و دوباره نشستم...

_قضیه برمیکرده به سی و یک سال پیش

دل بی تو غم زده

و همه چیز و شمرده شمرده بهم توضیح داد...

خدایا چی میشنوم ... مامان من این همه سال به من دروغ گفته ..اونوقت واقعیت و باید از یه غریبه که ادعا می کنه پسر عممه بشنوم؟؟ ...

یعنی باید درکشون کنم؟؟ یعنی حق با مامانم بود که بخاطر عشقش فرار کنه؟؟

واقعا گیج شده بودم... یک آن چشم خیس شد... .

آوات

اشکای نیلا سرازیر شده بودن ... چشمای آبی قشنگش قرمز بودن....

دستمال و سمتش گرفتم ...تشکری کرد و اشکاش و پاک کرد... .

با چشمام به قهوه اشاره کردم ...

_قهوتون سرد شد...

سربه زیر گفت:

_واقعا نمیدونم چی بگم ... از دست مامانم ناراحت باشم که این همه سال به من دروغ گفت .. .

یا از دست پدرش که باعث این ماجراها شد... .

دل بی تو غم زده

_میدونم پدربزرگم اشتباه کرده ... اما اون واقعا پشیمونه

... من درباره شما چیزی بهشون نگفتم ... اگه میشه با

ایشون صحبت کنین... بهش بگین که عمه زهرا از دنیا

رفتن ... راستش... .

بدون هیچ حرفی نگام کرد که ادامه دادم

_راستش من از یک ماه پیش بخاطر شباهتتون به مادرتون

یچیزایی فهمیدم ... و تحقیق کردم و با کمک دوستتون سحر

متوجه ماجرا شدم... .

پوزخندی زد...

_خوبه دیگه ... همه چی و دربارم میدونین ... پس نیازی به

من نداشتین و الکی وقتم و گرفتین...

کمی مکث کرد

_ و یچیز دیگه ... من به هیچ وجه هیچ جا نمیرم و با

هیچکس حرف نمیزنم...

با کلافگی گفتم:

_ اونوقت چرا

_ مطمئن باش حاضر نیستم به دیدن کسی پیام که باعث

عذاب کشیدن خانوادم شده....

بعد از گفتن این حرف دوباره بلند شدم و بعد از برداشت
کیفم از کافی شاپ خارج شدم... .

بی توجه به صدازدناى اوات دستم و برای یه تاکسی تکون
دادم و دربست گفتم...

زودی سوار شدم

_اقا لطفا زود حرکت کنید

راننده با تعجب نگام کرد و بی حرف راه افتاد... .

بعد از چند دقیقه پرسید

_کجا برم خانوم؟

_برین خیابون ...

وقتی به خونه رسیدم لباسامو یه گوشه ای پرت

کردم... گوشه دیوار نشستم و زانوهام و تو شکمم جمع

کردم... بغض مثل یه گردو گلوم و فشار میداد

اشکام بی مهابا به پایین میریخت... .

خدایا...

حکمتت چیه ...

چرا دقیقا بیمارستانی که مثلا داییم رئیسشه باید

استخدام شم...نکنه اونم میدونه این موضوع و ...برای همین
با اومدنم به اون بیمارستان موافقت کرد... .

وای خداااا...حالا چیکار کنم

باید استعفاء بدم

سرم و تکون دادم

آره همینه راه حلش ... من تو بیمارستانی که اونا

مالکشونن نمیومنم ... حتی یه ثانیه اونجا نمی مونم...اونا

مامان بابام و اذیت کردن...نمیذارم منم اذیت کنن ...هه !!..

آوات میگه بیا با پدربزرگ صحبت کن...

زهی خیال باطل . .

آقا بعد از سی و یک سال پشیمون شده میخواد جبران

کنه...ب قول خودش

اون مرد فقط بخاطر این که پدرم خانواده نداشت با

ازدواجشون مخالفت کرد... پدرم و تحقیر کرد..... .

به همین چیزا فکر میکردم که همونجا گوشه دیوار خوابم

برد

آوات

لعنتی!! هرچی صداش میزدم جواب نمیداد...سوار تاکسی

دل بی تو غم زده

_سلام پسر عزیزم خوبی مادر؟؟

برگشتم سمتش و در آغوشش گرفتم .. .

_سلام مامان عزیزم ... خوبی؟؟ بابا کجاست؟؟

_خوبم ... تو اتاق کارشه پسر

از بغلم بیرون آوردمش

_مامان جان من با بابا کار دارم ... با اجازه برم پیشش

_برو .. ولی زود بیاین که غذا بخوریم...

بعد از گفتن چشمی به سمت اتاق کار بابا رفتم ... تقه ای

به در زدم بعد از شنیدن بفرمایدش داخل شدم... .

_سلام بابا

عینکش و از چشماش درآورد و گفت:

_سلام پسر خوبی؟؟ کاری داری بامن؟

تک خنده ای کردم

_از کجا فهمیدین کار دارم باهاتون

_ازونجایی که تا کاری نداشته باشی به پدر پیرت سر

نمیزی

خجالت زده سرم و انداختم پایین...

_واقعا شرمنده ... کار و بار امون نمیده که

دل بی تو غم زده
لبخندی زد اشاره کرد که بشینم ...

_خب بگو ببینم چیکارم داری

نشستم و گفتم:

_ راستش میخواستم راجب عمه زهرا باهاتون صحبت کنم

...

جدی شد و تکیش و به صندلی داد... .

_درباره زهرا چی میدونی

انگشتم و تو هم قفل کردم...

_راستش این چند وقتی که مسافرت بودین ... یه دکتر جدید

اومده به اسم نیلا سهرابی...شباهتش به عمه زهرا انقد زیاد

بود که من و وادار کرد که راجبش تحقیق کنم ...

مکثی کردم

بابا تو سکوت به حرفام گوش میکرد...

ادامه دادم:

_فهمیدم که ... نیلا دختر عمه زهراس

چشمای بابا گرد شد و گل از گلش شکفت ... با خوشحالی

بلند شد و منو تو آغوشش گرفت

_واقعا!!! پسر من و خیلی خوشحال کردی ... خیلی

دل بی تو غم زده
ممنون مرسی مرسی

با خودش صحبت می کرد

_یعنی زهرا واقعا پیدا شده ... بابا بفهمه خیلی خوشحال

میشه

وای خدا ... نباید اینجوری بهش خبر میدادم ... الان

چجوری بهش بگم که عمه زهرا فوت کرده...

نیلا

پالتو قرمز و با کفش و شلوار مشکی پوشیدم ... کیفم و

برداشتم و از ساختمون بیرون زدم...منتظر تاکسی موندم

... بعد از گرفتن تاکسی به سمت بیمارستان حرکت

کردم..وقتی رسیدم به بیمارستان به سمت اتاق سحر رفتم

که سحر و تو راهرو دیدم...

_سحر سلام. .

_عه سلام نیلا ... چطوری؟؟

_خوبم رئیس، بیمارستان، آقای راد اومده؟؟

_اره چیکارش داری

_بعدا بهت میگم فعلا خدافظ

آوات

دل بی تو غم زده

داشتم درباره یکی از بیمارا با پدر حرف میزدم که در و

زدن...

_بفرمایید

بعد از گفتن بفرمایید پدر ... نیلا وارد اتاق شد...تا من و دید

اول جا خورد ولی پرستیژ خودشو حفظ کرد و... .

نیلا

استرس داشتم واقعا ... خدا خدا میکردم آقای راد من و

نشناسه ...

به خودم اومدم که دیدم پشت در اتاقشم ... تقه ای به در

زدم و بعد از شنیدن بفرمایید رئیس داخل شدم...وای آواتم

اینجاست که

بی توجه به آوات...به پدرش سلام کردم...

_سلام آقای دکتر

سرش و بالا آورد بلاخره دیدمش ...حس کردم با دیدنم جا

خورد...دقیقا مثل روز اولی ک آوات منو دید ... مرد

میانسالی بود که بهش ۵۶ .. ۵۷ می خورد...

یعنی واقعا این داییم بود؟؟سرم و تگون دادم شاید که این

افکار بیخود از سرم بپره...نیلا اصلا دایی ای وجود نداره

هنوزم بهم نگاه میکرد...

آوات

پدرم وقتی سرش و بلند کرد محو نیلا شده بود... از روی

صندلی بلند شد ...

به من نگاه کرد ... میخواست مطمئن شه که واقعا خودش

یا نه ...

سرم و به نشونه آره تکون دادم... زیر لب با خودش چیزی

گفت که متوجه نشدم...

کمی بلند تر گفت:

_مگه میشه ... این زهرای خودمه... مطمئنم

روبروش وایساده بود... هیچکدوم حرفی نمیزدن ... فهمیدم

اگه چیزی نگم تا صبحم همینجوری همو نگاه میکنن...

تک سرفه ای کردم که هردو به خودشون اومدن... بلند

شدم و به سمتشون رفتم ...

_پدر ..) دستم و به طرف نیلا گرفتم) ایشون خانوم نیلا

سهرابی دختر عمه من و خواهر زاده شما هستن ...

رو به نیلا کردم

دل بی تو غم زده

_ و ایشونم پدرم ... آقای راد و همچنین دایی شما هستن...

اشک تو چشمای پدرم جمع شده بود ... نیلارو تو آغوشش

کشید و گفت:

_زهرای من برگشته ... وای تو چقد شبیه زهرایی دخترم

نیلای بی حرکت سرچاش خشک شده بود...

نیلای

سفت من و بغل کرده بود... بعد از چند دقیقه ازم جدا شد ...

_تو چقد شبیه مادرتی

چند بار دیگه این جمله رو تکرار کرد

_ش. شما مادرم و از کجا میشناسین

میدونستم چی میخواد بگه ... میخواستم مطمئن شم ...

میخواستم از زبون خودش بشنوم ... یجورایی به آوات

اعتماد نداشتم ...

لبخند مهربون و پدرانہ ای زد که دلم لرزید...

_تو دختر زهرای منی... خواهر زاده من عزیز من

... من داییتم

پوزخندی زدم:

_ داییم؟؟؟ تا حالا کجا بودین آقای دایی؟؟؟

دل بی تو غم زده
_برات توضیح میدم...من...

حرفشو قطع کردم... .

_نیاز به توضیح دادن نیست...فقط ازتون یه خواهشی

دارم

برگه استعفانامه رو سمتش گرفتم .. .

_اینو امضا کنید لطفا...

_دخترم چرا انقد تند پیش میری ... چرا نمیذاری توضیح

بدم ... بخدا پدرم پشیمونه ... پشیمونه ازین که باعث

ناراحتی پدر و مادرت شد...

با بغض گفتم:

_پشیمونه؟؟؟ نه آقای راد پشیمونی هیچ فایده ای نداره ..

وقتی.. وقتی که پدر و مادرم دیگه پیشم ...

دیگه نتونستم ادامه بدم ... به سرعت به سمت در اتاق

رفتم و ازونجا بیرون زدم ... بغضم ترکید ... همه با تعجب

نگام می کردن ...

از بیمارستان بیرون اومدم ... دلم برای بابا و مامانم تنگ

شده ... میخواستم برم پیششون ... باید برم شمال

به خونه که رسیدم از اینترنت بلیت اتوبوس گرفتم ... باز

دل بی تو غم زده

معه دردم شروع شده بود... ساعت ۴ بود ... به سمت آشپز

خونه رفتم و یه نیمرو برای خودم درست کردم ... دل و

دماغ انجام هیچ کاری و نداشتم ...

تا ساعت یازده شب خودم و الکی سرگرم کردم ... به سمت اتاقم

رفتم و دراز کشیدم ... تو فکر اتفاقای این چند روزه بودم

... همش تو جام غلت میخوردم ... بلاخره خواب چشمام و

ربود و به دنیای بی خبری رفتم...

چشمام و باز کردم تو یه جای تاریک بودم ...

من کجام!!! !

... اطرافم و نگاه کردم ... به غیر از سیاهی چیزی نمیدیدم

.. ناگهان نوری چشمامو زد

از دور دونفرو با روپوش سفید دیدم

به سمتشون رفتم ... هرچی میرفتم بهشون نمیرسیدم

دیدمشون!!!!

مامان بود ... در کنار بابا

پشتشون بهم بود لباس سفید قشنگی به تن داشتن ...

_ماماااان بابااااا

به سمتم برگشتن ... لبخندی زدم بهشون ... اما اونا بی

دل بی تو غم زده

بهش ...

_خانوم رسیدیم ...

تشکری کردم و بعد از پرداخت کرایه پیاده شدم ...

زنگ درو زدم

_کیه

_میبینی که سایه ... باز کن اعصاب ندارم...

_اوه چه خشن

_باز میکنی یا برم

_باشه باشه

در با صدای تیکی باز شد... رفتم تو ... سایه دم در و ایستاه بود...

_به سلام نیلا خانوم ... خبری از ما نگیری..

کنارش زدم و داخل شدم.. خودم و پرت کردم رو مبل و

دستم و روی سرم گذاشتم...

_سلام ... سایه واقعا حوصله ندارم اتفاقای عجیبی افتاده

با نگرانی کنارم نشست

_چیشده عزیزم ..

_میشه اول یه آب بدی

فورا پاشد و برام آب آورد ...همینطور ک میخوردم و شروع کردم

به گفتن ماجرای این چند ماه ... و همچنین خوابی که دیدم
... سایه در سکوت به حرفام گوش میداد ... بعد از اتمام
حرفم تو آغوش کشید منو ... کلی نصیحتم کرد .. بمن گفت
که ببخشمشون .. گاهی بهشون حق داد ... گاهی حق نداد...
گاهی سرزنشم کرد ... گاهی تشویقم کرد ... همصحبتی
باهاش خیلی خوب بود ... خیلی آرام شدم..... .

یک سال بعد

از اتاق عمل بیرون اومدم ... به سمت اتاقم رفتم ... دستام و
شستم ... پریدم روی مبل و با گوشیم ور رفتم ... داشتم
همینجوری تند تند با دوستم چت میکردم که یکی پرت شد
کنارم ... سحر بود... روی مبل وار رفته بود
با خنده گفتم:

_مردی؟؟؟

_کاش میمردمم ... خسته شدم از دست این بیمارای

زبون نفهم ... بهش میگم باید آمپول بزمن برات میگه
کجارو میگم عضلانیه میگه کدوم عضلههه میگم پایین کمر
خو خجالت میکشیدم بگمم مرتیکه ۶۰ سالشهمیگه
کمر و چرا نه نمیخوام من کمر و نمیزنم ...آخرسر

عصبانی شدم گفتم کونتوو و آقا کونت و میخوام آمپول بزوم ..

برام چشم غره میره میگه خو زودتر میگفتی دخترم

سحر همینجوری غر غر میکرد منم غش غش میخندیدم و

دل و گرفته بودم ...

_درررد توهم فقط بخند عوض یه بیشعور

_خو باید بفهمونی بهش دیگه

_چیو بفهمونم یکی نیست بگه تو ۶۰ سالته یعنی تا حالا

حتی بیارم آمپول نزدیییی؟

یکم دیگه حرف زدیم و خندیدیمو پشت سر اون پیر مرده

بدبخت حرف زدیم... بعدش رفتم که برم خونه ...

سوار ۲۰۶ خوشگم شدم و به طرف خونه رفتم ... توی

راه داشتم به اتفاقای یه سال اخیر فکر میکردم ...

با توجه به حرفا و نصیحتای سایه به آوات زنگ زد که

بیاد دنبالم ببرتم پیش بابابزرگ ... هنوز صدای شاد آوات

و سوتی بانمکش که گفت چشمششم عزیزم الان میام دنبالت و

یادم نمیره...همون لحظه گوشی و قطع کرد بعد چند دقیقه

زنگ زد و گفت عه چرا قطع شد ... بماند که با سایه چقد

خندیدیم ...

وقتی بابابزرگ من و دید فکر کرد مامانم ... وقتی بهش گفتم
چه اتفاقی برای مامان افتاده تا مرز سخته پیش رفت ...
اون لحظه واقعا دلم سوخت ... خیلی پشیمون بود و گریه
میکرد...

منم بخشیدمش ... بعد از اون دیگه اجازه ندادن تنها زندگی
کنم و در حال حاضر پیش مامانبزرگ بابابزرگ زندگی
میکنم .. خوشحالم که دوباره تو کانون گرم خانوادمم ...
نزدیک خونه که رسیدم خواستم ریموت در و بزنم که باز
شه دیدم در بازه ... ماشین و بردم داخل ... ماشین آواتم
اونجا بود ... گل از گلم شکفت....

پیاده شدم و با لحن معمولی سلام کردم

_بههههه سلام دختر عمه جان ... خوبی

_اوهوم خوبم تو چطوری ... کی از سفر برگشتی

_چند روزی میشه

دیگه چیزی نگفتم ..بی معرفت چند روزه اومده ولی نمیاد

بینمش

.. دلم براش خیلی تنگ شده بود ... به خودم که نمیتونم

دروغ بگم ... من عاشقش شده بودم ... عاشق آوات ...

نمیدونم از کی ولی وقتی به خودم اومدم که دیدم دلم و

باختم... لب برچیده رفتم تو و باهمه سلام کردم

هرچی چشم چرخوندم آوارو و ندیدم ...

_عهه پس آوا کو

یهو یکی از پشت دستشو رو چشم گذاشت .. خوده ناکسشه

_سلاام نیلایی خوبییی؟؟

_اورهه...

با اوا خیلی صمیمی شده بودم دختر خوب و ..خونگرمی

بود ...نهار و که خوردیم.. رفتیم یه کم تو باغ قدم بزیم...

آوات

بعد از رفتن آوا و نیلا بابابزرگ بهم گفت که پسر یکی از

دوستاش از نیلا خوشش اومده و برم راجب پسره تحقیق

کنم ... ما رو باش .. باید برم راجب خاستگار عشقم تحقیق

کنم ... آره من نیلارو دوست دارم .. ولی اون؟؟ فکر

نمیکنم ... هیچکدوم از رفتاراش نشون دهنده این نیست که

اونم من و دوست داره

... در نتیجه این غرور لامصب نمیذاره اعتراف کنم ...

میترسم قبولم نکنه ...با صدای بابابزرگ از فکر بیرون

دل بی تو غم زده

اومدم

_پسرم .. حواست کجاست ... اصن شنیدی حرفامو؟؟

_بله بله شنیدم ... چشم راجبش تحقیق میکنم .. .

بابابزرگ لبخندی زد و خوبه ای گفت

همون لحظه نیلا و اوا اومدن

نیلا

وقتی رسیدیم خونه خودمون و رو مبل پرت کردیم

_نیلا جان

با صدای پدربزرگ درست نشستم و بهش نگاه کردم

_جانم بابابزرگ

_ از تو چه پنهون به هر حال مسئله زندگی توعه

.....دخترم پسر یکی از دوستانم از شما خوشش اومده ...

میخوان بیان خاستگاریت... به آوات گفتم راجبشون تحقیق

کنه ... البته اگه تو راضی باشی

چی!!!؟؟؟...بازم خاستگار اوففففف ... چقد باید منتظر

آوات بمونم ... چقد بخاطرش خواستگارام و پیروتم ... دارم

دیوونه میشم ... معلوم نیست حسش به من چیه .. .

با این حال گفتم:

دل بی تو غم زده

_ نه پدر بزرگ نمیخوام بیان .. بهشون بگین جوابم منفییه ..

_ تو که اصلا نمیدونی کی هستن

_ نه فعلا قصد ندارم ازدواج کنم ... اگه میشه بهشون بگین

نیان

_ باشه مشکلی نیست خودت مختاری... روبه آوات کرد...

پسرم نیاز نیست تحقیق کنی...

_ چشم

تعجب کردم .. آوات میخواست تحقیق کنه؟؟؟ اههههه حیف

شد ... شاید میتونستم با دیدن عکس العملش یچیزایی

درباره حسش بهم بفهمم... نیم نگاهی بهش انداختم ک با

نگاه بیخیالش روبرو شدم...

آوات

تو یه جام عروسی بود ولی بروی خودم نمیاوردم...

آخیششش هر وقت برا نیلا خواستگار میاد تو دلم عزاا

میگیرم... بلند شدم و رفتم که برم سمت بیمارستان ... توی

راهم یه آهنگ شااااد گذاشتم و باهاش بلند بلند خوندم ..

نیلا

روی نیمکت حیاط بیمارستان نشسته بودم که حس کردم

دل بی تو غم زده
ینفر کنارم نشست

... دکتر فرهمند بود ...

_سلام خانوم سهرابی ببخشید میتونم چند دقیقه باهاتون

حرف بزنم؟؟

تعجب کردم ...

_سلام ... درباره چه موضوعی

خیلی رک گفت:

_اینک چرا نداشتین پیام خاستگاریتون؟ و چرا جواب منفی

دادین؟؟

_خواستگاریه من؟؟ شما کی اومدین خواستگاریم که جواب

مثبت یا منفی بدم؟؟

_من به پدربزرگم گفتم ... ایشونم به پدربزرگتون خبر

داد... اگه میدونستم جوابتون منفیه به خودتون میگفتم ..

حداقل جلوی پدربزرگم ضایع نمی شدم...

وا مال باباش و طلب داره ازم .. اسکل ..خواستم جوابش و بدم

که صدای آوات و شنیدم...

_مشکلی پیش اومده؟

هرد و از ترس جا پریدیم انگار ک کار بدی داشتیم

فرهمنند بدون اینک نگاهش کنه گفت:

_با خانوم سهرابی حرف داشتم...

_شما چه صحبتی میتونین با نامزدم داشته باشین؟؟؟

با تعجب نگاهش کردم انگار با نگاهش سعی میکرد بهم

بفهمونه چیزی نگم...

فرهمنند پوزخندی زد ...

_نامزد؟ تاجایی که یادمه ایشون نامزدی ندارن ..

پدربزرگشونم همچنین چیزی نگفتن...

_از الان دارن ... بهتره راتون و بکشینو برین

_متوجه حرف زدنت باش .. اگه نامزد داره حلقش کو

_اینش به تو مربوط نیس

بعد از گفتن این حرف دستم و گرفت و به سمت بیمارستان

کشید ... مچ دستم داشت کنده میشد ... معلوم نیست چش

بود... چرا خودش و نامزدم معرفی کرد ... اینارو به پای

غیرتش بزارم یا... .

یه لحظه از فشار زیاد دستش آخی گفتم که متوجه شد و

فشار دستش و کمتر کرد ...

_چیکار داری می کنی آوات...آرومتر برو ... آوات زشته

آبرومون و بردی همه نگامون میکنن ولم کن...

من و کشید تو اتاقش و در و پشت سرمون قفل کرد... .

_آوات این کارات یعنی چی ... چیکار میکنی ..

_ببین میخوام باهات حرف بزنم .. تا آخر به حرفام گوش

میدی بدون هیچ حرفی...

چند قدم بهم نزدیک تر شد ... فاصلمون خیلی کم بود ...

صورتش و روبروی صورتم آورد ...

هرم نفساش به صورتم میخورد .. جرئت نفس کشیدن

نداشتم

با صدای آروم گفت:

_از وقتی که دیدمت ... احساس خاصی بهت داشتم ...

انگار که ...

مکت کرد ... منتظر ادامه حرفش بودم ... قلبم داشت بیرون میپریدنفسش و تو

صورتم فوت کرد و عقب

کشید ...

_هیچی ... ولش مهم نیست

چشمامو ریز کردم ... چه چیزی آواتو انقد کلافه کرده

دل بی تو غم زده

بود؟؟

_انگار که چی آوات؟؟

بی توجه به حرفم گفت:

_دیگه نبینم فرهنگ نزدیک شه ... دفعه ی بعد اومد

سراغت خبرم کن ...

سریع گارد گرفتم

_لزومی نمی بینم بهت بگم ... خودم میتونم جوابش و بدم

_گفتم به خودم بگو حرف نباشه ... الانم میتونی بری

چشم غره ای بهش رفتم از اتاق بیرون اومدم ... پیشور

برا من تعیین تکلیف میکنه ... عمرااااا من به تو چیزی

بگم...

آوات

بعد از رفتن نیلا تکیم و به دیوار دادم و دستم و رو صورتم

کشیدم ...

وای خدا .. چرا نمیتونم بهش واقعیت و بگم ... هرلحظه

ممکنه از دستم بره ... باید با فرهنگ حرف بزنم....بهش

بگم ک نزدیک نیلا نشه ... با این تصمیم به سمت اتاقش

رفتم ... در زدم و رفتم تو... .

آوات

با فرهمند کوفتی حرف زدم و کلی تهدیدش کردم که از نیلا دوری کنه ...اما گفت که نیلا خودش باید بین من و خودش یکی و انتخاب کنه...

منم بدون اینکه جوابشو بدم در و کوبیدم و رفتم ... الان حدود یه ما از اون موقع میگذره و امشب قراره بیان خاستگاریه نیلا ... ماهم باید بریم خونه بابابزرگ تا توی خاستگاریش باشیم که به قول بابابزرگ خانواده شوهر فکر نکنن نیلا بی کس وکاره... .

پوزخندی زدم...هه شوهر ..اگ من بزارم اون عوضی شوهرش باشه اسمم آوات نیس...

حتی با این حرفاهم نمیتونستم خودمو آرام کنم ...ته دلم از یه چیزی میترسیدم .. از اینکه نیلا ب اون جواب مثبت بده نیلا

با بیحوصلگی لباس انتخاب کردم و پوشیدمشون یه کت و دامن صورتی با جوراب شلواری و شال سفید ...تنها به یه رژ صورتی بسنده کردم که دیدم صورتم واقعا بیروحه

... خواستم یه خط چشمم بکشم که به این نتیجه رسیدم همینم از سرشونزیادیه ... از
اتاق بیرون اومدم که آواهم همزمان با من از

پله ها بالا اومدم... تا من و دید دوید سمتم و محکم بغلم کرد

...

_ وای نیلا جونمم چه خوشگل شدی قربونت برم

دستامو دورش حلقه کردم و به خودم فشردمش...

_مرسی عزیزم توهم خوشگل شدی .. .

باهم رفتیم پایین ... بابابزرگ داشت با دایی رضا صحبت

میکردآواتم یه دستشتو جیش بود و کنار پنجره داشت

باغ و نگاه میکرد ... کت و شلوار مشکی تنش بود... خیلی

به تنش نشسته بود ... همینجوری با عشق نگاش میکردم

که برگشت و با نگاش غافلگیرم کرد...تو چشماش غم بیداد

میکرد ... احساس میکردم اونم دوستم داره نمیدونم شایدم

نه ... نگام و ازش دزدیدم و با آوا به آشپزخونه رفتیم .. .

مامانبزرگ و زندایی تا من و دیدن اشک تو چشاشون جمع شد

... واقعا فکر میکردن من جواب مثبت بهش میدم؟؟

با اینحال لبخندی به روشن زدم .. .

مامانبزرگ لب باز کرد تا حرفی بزنه که زنگ و

زدن...همگی رفتیم دم در ...اول یه خانوم چادری که بهش

۵۰ ... ۵۲ میخورد اومد تو بعد از اون یه مرد ۵۶ .. ۵۷
ساله اومد

خیلی گرم با من سلام و احوال پرسى کردن . . و مادر
تیام) همون فرهنگند(گونم و بوسید ...
بعد از اون تیام با یه دسته گل رز سفید وارد شد ... گل
مورد علاقم ... ولی نمیدونم اون لحظه چرا انقدر از اون
گل بدم اومد ...

_گل و نمیگیری از دستم نیلاخانوم؟؟

با صدای تیام به خودم اومدم ... بدون اینک نگاهش کنم گل و
از دستش گرفتم و تشکر زیرلبی کردم ... به سمت
آشپزخونه رفتم و گلارو رو میز پرت کردم ... منتظر
موندم تا صدام کنن ... حدود ۱۰ دقیقه بعد مامانبزرگ
صدام کرد تا چایی ببرم ...

برا همه چایی پخش کردم... سینی و بردم تو آشپزخونه...
اومدم بیرونچشم چرخوندم تا یه مبل خالی پیدا کنم و
روش بشینم ... تنها جای خالی مبل روبروی آوات
بود...چه بهتر...نشستم و نیم نگاهی بهش انداختم ... هنوزم
همونجوری ناراحت بود ...

دل بی تو غم زده

سرم و پایین انداختم و مشغول کندن لاک دستام با ناخون

شدم تو حال و هوای خودم بودم که با صدای بابابزرگ

به خودم اومدم

_نیلا جان آقا تیام و به اتاقت راهنمایی

کن ...

چشمی گفتم و بلند شدم.... به طرف اتاق هدایتش کردم و در و باز

کردم ...

زودتر از من داخل شد و روی صندلی میز کامپیوتر

نشست ...

ماشالله ماشالله چه جنتلمن تشریف دارن... روی تخت

نشستم و دوباره مشغول کندن ناخونام شدم ...

_نمیخوای حرف بزنی؟؟

_چی بگم

_از خودت بگو عزیزم

چقدر وقیح بود... از اولم ازش خوشم نمیومد ...تیز گفتم:

_آقای فرهنگ اینجوری من و صدا نکنین ... من برای شما

همون خانوم سهرابی هستم ... و دلیلی نمیبینم راجع به خودم

بگم ... از همون اولم گفتم جوابم منغیه ... واقعا نمیفهمم

دل بی تو غم زده

چرا با اصرار دوباره اومدین خاستگاریم؟؟؟؟

لبخندی زد

_چون که من عاشقتم ... از همون لحظه اول که دیدمت

ازت خوشم اومد ... میخوام خانوم خونم بشی...

نیشخندی زدم ... درست برعکس من ...

_به هرحال جواب من منفیبه یه کلام ختم کلام ...

با ناراحتی گفت:

_آخه چرااا قول میدم خوشبخت کنم ... قول میدم آب تو

دلت تکون نخوره .. بهم اعتماد کن ..

کلافه گفتم :

_چرا شما متوجه نمیشد من به شما هیچ علاقه ای ندارم

...بهتره این بحث و با خوبی و خوشی خاتمه بدیم ..

_اما من نمیتونم ازت دست بکشم ..

_خواهش میکنم تمومش کنین ... این مشکل من نیست...

بعد از گفتن این حرف بلند شدم و از اتاق خارج شدم ...

آوات

وای خدا دارم دیوونه میشم ... دقیقا یک ساعته که تو اتاقن و

مثلا دارن حرف میزنن ...از فکرایبی ک توی ذهنم وول

دل بی تو غم زده
میخورد میترسیدم....

شیطونه میگه خاستگاری و بهم بزnm و تا میخوره این تیام و
کتک بزnm ...

تو همین فکر و بودم که نیلا از پله ها اومد پایین ... تیامم
پشت سرش اومد از قیافشون هیچی معلوم نبود ...
مادرتیام با صدای مهربون پرسید:

_خب عروس خانوم دهنمونو شیرین کنیم؟؟؟

نیلا

هنوز نه به داره نه به باره داره میگه عروس
خانوم...چشمم افتاد تو چشمای آوات ... اخماش توی هم
بود ... انگار کلمه عروس برای اونم خوشایند نیست
...سرم و انداختم پایین و نیشخندی تو دلم به خودم زدم ...
_من از اولم به خودشونم گفتم ... جوابم منفیه
سرم و بلند کردم و نیم نگاهی به آوات انداختم.... حس کردم
چشاش برق زدن ... نمیدونم شایدم توهم زدم... به خانواده
تیام نگاه کردم همشون ناراحت بودن ...
پدربزرگ تیام با لحن ناراحتی گفت:
_چرا دخترم

_واقعا ببخشید ...اما من علاقه ای به آقای فرمند ندارم

...همچنین فعلا قصد ازدواج ندارم.. .

_عزیزم همه ی ما که با علاقه به هم ازدواج نکردیم ...

علاقه بعد از ازدواج بوجود میاد.. .

این و مامان پیام گفت...چه عقیده بیخودی ...

_ولی درکل جواب من منفیه

آوات

وقتی نیلا جواب منفی داد انگار دنیارو بهم دادن ... تصمیم

گرفتم که این غرور مسخره رو کنار بذارم و پاپیش بذارم و

بهش بگم که عاشقشم...

بعد از رفتن اونا همگی بدون حرف اضافه ای به اتاقاشون

رفتن .. .

سه روز دیگه تولد آواس ... با مامان و بابا تصمیم گرفتیم

براش تولد بگیریم ...

پریدم رو تخت و تو همین فکر بودم که خوابم برد..صبح با

صدای آلامر گوشی بیدار شدم .. .سرحال پاشدم و یه دوش

جنگی دقیقه ای گرفتم و بعد از پوشیدن لباسام موهام و با سشوار

حالت دادم ...بعد از زدن ادکلنم از اتاق بیرون اومدم و...

دل بی تو غم زده
به سمت آشپزخونه رفتم...

☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆

نیلا

تا اومدم دکمه آسانسور و بزمن دستی زودتر از من اینکار و

کرد ... برگشتم دیدم آواته ...

با شوخی گفتم:

_به سلام آقای راد

کمی سرشو خم کرد... .

_سلام خانوم سهرابی حال و احوال

نیشخندی زدم..

_عالیه عالیم...

همون لحظه آسانسور ایستاد ... کمی عقب تر رفتم و به

بیرون اشاره کردم... .

_شما اول برین آقای راد .. .

_من همیشه برای تو آواتم نیلا بانو... .

بعد از گفتن این حرف خیلی سریع از جلو چشمام غیب

شد...تو اتاقم داشتی به حرفاش فکر میکردم ... به چشماش

موقع گفتن کلمه نیلا بانو ... وقتی یادم می افتاد قند تو دلم

دل بی تو غم زده
آب میشد ...

اوففف بس کن دختر تو که انقد بی جنبه نبودى..... کلافه
دستمو روی پیشونیم کشیدم ...

داشتم با خودم کلنجار میرفتم که در و زدن ... قبل اینکه
بگم بیا تو سحر با شتاب اومد داخل ...

_نیلا بجنب بیمار ۱۰۱ حالش بد شده ...

بدون حرف اضافه ای بلند شدم و دویدم سمت اون اتاق ...
همه پشت در اتاق جمع بودن ... تا خواستم برم تو ی نفر
دستم و گرفت ... یه پیرزن چروکیده بود ... دلم براش
سوخت ..

_خانوم دکتر تورو خدا پسر و نجات بده ...

لبخندی به روش زدم و دوتا دستاشو گرفتمو گفتم:

_چشم تموم تلاشمو میکنم .. شما نگران نباشین...

رفتم تو اتاق ... یه پسر ۲۲.۲۳ ساله بود ... ایست قلبی

کرده بود ... سریع بهش ماساژ قلبی دادم ... حدود ۱۰ بار

این کارو امتحان کردم ک خداروشکر قلبش کار اومد ... و

چه خوب که کارش به دستگاه شوک نرسید

♡♡♡♡♡♡♡♡

.. به ساعت نگاه کردم ... ۲ ساعت توی اتاق بودم..بعد از

مرتب کردن ماسکش ... با خستگی از اتاق بیرون اومدم

....

با دیدن همون پیرزن که بدون توجه به همه جا داشت قرآن

میخوند لبخندی زدم...

... متوجه ام شد ...دوید سمتم ...

_دخترم .. پسرم چگونه؟؟

با همون لبخند گفتم:

_نجاش دادیم ... پسرتون خیلی قویه .. .

اونم متقابلا لبخندی زد و بغلم کرد... .

_خیلی ممنون دخترم .. خیلی ممنون ... ایشالله به تمام

آرزوهات برسی ..

توی اون لحظه ب فکر رفتم ک آرزوی من چی میتونه

باشه ...مسلم رسیدن به آوات ...

اهی کشیدم و به سمت اتاقم رفتم و افتادم رو صندلی ... خیلی خوابم

میومد ... چشم و بستم که همووون لحظه در زدن ...

_اوففف بر خرمگس مزاحم....

با دیدن پیام که بدون اجازه در و باز کرد و اومد تو ادامه

دل بی تو غم زده
حرفم و خوردم ...
_سلام ... خوبی؟؟

خودم و جمع و جور کردم و سرد گفتم:

_مرسی خوبم

لبخندی زد...

_وقت داری کمی باهم حرف بزنیم...

به اطرافم نگاه کردم ...

_نمیدونم حواست هست یا نه ... تو بیمارستانیم

با همون لبخند بی ریختش گفت:

_خب بریم بیرون صحبت کنیم ...

کیفم و برداشتم و از جام بلند شدم ... از اتاق خارج شدم که

اونم همزمان با من خارج شد ... در و بستم و درحال قفل

کردن در اتاقم شدم....در همون حال گفتم:

_شرمنده ... وقت ندارم باید شیفتم و تحویل بدم ... وقت

حرف زدن ندارم... .ایشالله بعدا

بعدم بی توجه بهش که اخماش و توهم کرده بود راهم و

کشیدم و رفتمشیفتم و همراه با کلید اتاق تحویل دادم و بعد

از خداحافظی با پرسنل بیمارستان به سمت ماشینم رفتم

وای خدای من ... رو زمین زانو زدم و کلافه دستم و رو

چرخ ماشین کشیدم ... پنچر شده بود... از زمین بلند

شدم و راهم و سمت خیابون کج کردم که خیر سرم یه تاکسی

ای چیزی بگیرم....

هووووففف نگاه کنا امروز که خستم همچی دست به دست

هم دادن من و دق بدن

یکی اون تیام احمق یکیم این ماشین و حرفای آوات عنتر...

منتظر تاکسی بودم که یکی بوق زد ... به ماشین نگاه کردم

یه جنسیس قرمز زنگ بود... شصتم خبردار شد که تیامه

... الکی روم و برگردوندم و کمی از ماشین فاصله گرفتم...

مثلا نفهمیدم کیه ... صبر کن ببینم ... نکنه این گاو چرخ

ماشینمو پنچر کرده ...!!؟؟...

دوباره بوق زد و شیشه ر و داد پا پی ن

_نیلا بیا بالا کارت دارم انقدر ناز نکن ...

با خشم بهش توپیدم:

_اولا خااانووووم سهرابی چند بار بهتون گفتم من و با اسم

کوچیک صدا نزنین.... دوما من با شما جایی نمیام ...

علاقه ای به صحبت کردن با شمارو ندارم ... نمی دونم

دل بی تو غم زده
کجای حرفامو نمیفهمی... .

_یا خودت مثل آدمیزاد بیا یا بزور سوار ماشین کنمت...
دستم و تو هوا تکون دادم و یه بروبابا گفتم... .
کارش ب تهدیدم رسیده عوضی ..
صدای باز و بسته شدن در ماشینو شنیدم بی توجه به
راه خودم ادامه دادم که از پشت دستم و کشید ...خواستم
جیغ بزنم که با دست دیگش جلوی دهنم و گرفت و من و سمت
ماشین کشید ...

دست و پا میزدم تا ولم کنه که یهو دستش از رو دهنم
برداشته شد

آوات

رفتم تو پارکینگ که ماشین نیلارو دیدم ... عجیبه تا الان
باید رفته باشه ...به سمت نگهبانی رفتم .. .

_آقا علی خانوم سهرابی نرفتن چرا؟؟؟

_چرا آقا رفتن ... ماشینشون پنچر شده بود پیاده رفتن ...
به چرخ ماشین نگاه کردم ... اخمام و توهم کشیدم آره
پنچر شده بود .. ولی چرا؟

سوار ماشینم شدم و از پارکینگ زدم بیرون ...

دور تا دور خیابون و نگاه کردم که شاید نیلارو ببینم
...داشتم با چشمم خیابون و میگذشتم که اونور خیابون ماشین
تیام و دیدم ...

خوب که دقت کردم دیدم تیام عوضی داره نیلارو به زور
مییره تو ماشینش ...همونجا تو خیابون ماشین و نگه داشتم و
پیاده شدم ... دویدم سمت اونا از پشت یقه تیام و گرفتم
انداختمش رو زمین ... نشستم روش و شروع کردم به کتک
زدنش... .

_آشغال عوضی پست فطرت با دختر عمه من چیکار
داری ...مشتم و تو چشماش کوبیدم

نیلارو

آوات بی توجه به همه جا تیام و زیر بار کتک گرفته بود
.... دویدم سمتش و دستم و رو بازوش گذاشتم

_آوات ... آوات توروخدا ولش کن ... آوات کشتیش ولش
کن

با داد و فریادای من مردم اومدن و اون دوتارو از هم جدا
کردن ...البته درستش اینه که آوات و از تیام جدا کردن ...
آوات

دل بی تو غم زده

بی توجه به التماسای نیلا تیام و کتک میزدم ... مردم
اومدن و مارو از هم جدا کردن .. دونفر من و گرفته بودن و
دونفر دیگه هم سعی داشتن تیام شل و پل و از رو زمین جمع
کنن ..

رو بهش کردم:

_من و ببین مرتیکه عوضی ... دفعه دیگه مزاحم نیلا بشی
بخدا میبیکشمت ...

خودم و از دست اون دونفر آزاد کردم و دست نیلا رو گرفتم و
کشیدمش سمت ماشین ..

نیلا

_آیییی دستمم

ولی آوات بی توجه به سمت ماشینش میرفت ... در جلوی
ماشین و باز کرد و من و پرت کرد توش ... درو با شدت بست و
خودشم سوار شد ...

شروع کرد به گاز دادن و لایی کشیدن از این و اون ...

_معلوم هست چته تو آوات ...

بدون توجه رانندگی می کرد ... بهش نگاه کردم ... گوشه

لبش خونی بود ... اول خواستم توجهی نکنم بهش ...

دل بی تو غم زده

ولی دلم نیومد اینور اونور و گشتم تا بلاخره دستمال کاغذی
رو تو داشتبرد ماشین پیدا کردم ... آروم روی لبش کشیدم
که دستم و پس زد .. .

با سرتقی دوباره دستمال و سمت لبش بردم که فریاد زد:
_دست نزن به من سرجات بشین تکونم نخور .. .

پاش و رو پدال گاز فشار داد و سرعت ماشین و بیشتر
کرد.. ترسیده گفتم:

_آوات آرومتر برو ... تصادف میکنیم توروخدا آرومتر

برووو

_به دررک بزار تصادف کنیم بمیرم راحت شم...

میخواستم بگم اگه تصادف کنیم فقط تو نیممیری که منم

میمیرما .. ولی حرفم و خوردم چیزی نگفتم.. الان وحشیه

وحشی تر نشه منم کتک بزنه... سرعتمون هرلحظه بیشتر

میشد ... داشتم سخته میکردم ... ناخونام و تو دستم محکم

فشار میدادم ..

از شهر خارج شده بود ... خواست از ماشین جلویمون

جلو بزنه .. اومد تو لاین مخالف که یهو یه کامیون

جلومون سبز شد ...

دل بی تو غم زده
جیغی از سر ترس کشیدم..
_آواااات مواظب باااش .. .

آوات

فرمون و کج کردم که ماشین پرت شد تو جاده خاکی
هوووووففففف.....ماشین و خاموش کردم و سرم و رو فرمون
گذاشتم ...

نیلا

با عصبانیت رو بهش گفتم:

_آخه برای چی با سرعت میری انقدر ... اصن فکر کردی
کی هستی .. بابامی .. داداشمی یا شوهرمی که برام غیرتی
میشی ... میدونی اگه میخوردیم به اون کامیونه مقصد
اصلیمون اون دنیا بود؟؟؟ اخه مرتیکه عقل...
قبل اینکه جلم و کامل کنم آوات منو بوسید
... به خودم اومدم ... این داشت چه غلطی میکرد ...
سعی کردم از خودم جداش کنم ...
دستم و ر و سینش گذاشتم و فشارش دادم ... چنگش گرفتم
... نیشگونش گرفتم ... اما حتی یه سانتم اونورتر نرفت
اشکام روی گونم میغلطید ... بلاخره

دل بی تو غم زده

ازم جدا شد ... یه سیلی محکم تو گوشش خوابوندم ...

با گریه و داد گفتم:

_آشغال عوضی .. من راجبت یه فکر دیگه میکردم .. فکر

میکردم آدمی ... اما تواماتو ازم سوءاستفاده کردی

... خیلی خیلی پستی

کیفم و برداشتم و در ماشین و باز کردم که برم

آوات

داشت میرفت که دستش و محکم کشیدم سمت خودم ... پرت

شد تو بغلم ... صورتم و سمت گوشش بردم و زمزمه وار

گفتم:

_مطمئن باش یه مرد هیچوقت از عشقش سوءاستفاده

نمیکنه ..

نیلا

در عرض یه ثانیه چشمام گرد شدن ...

چی؟؟ چیگفت .. گفت عشقش؟؟!! .. منظورش منم؟؟؟..

یعنی واقعا من عشقشم؟؟

_نیلا ... من دوستت دارم

بلاخره اعتراف کرد ... گفت دوستم داره ..از بغلش بیرون

دل بی تو غم زده

اومدم... منتظر نگام میکرد... سرم و انداختم پایین...

نه ..

من جرئت اعتراف کردن و ندارم ... الان وقتش نبود

...مخصوصا با کار الانش ... بند کیفم و تو دستم فشردم

...دستش و زیر چونم گذاشت و سرم و آورد بالا ...

_نیلام ... هیچوقت نگات و ازم نگیر ... وگرنه میمیرم...

میم مالکیت پشت اسمم حس شیرینی و تو دلم ایجاد کرده بود ...

با اینحال گفتم:

_کار امروزتو فراموش میکنم...اگه میشه من و برسون

خونه مامانبزرگ ... نگران میشه ..

صورتش و درهم کرد ... آهی کشید و بعد از گفتن باشه ای

راه افتاد ..

میدونستم ناراحتش کردم ولی الان واقعا وقتش نبود...

آوات

بعد از اینکه رسیدیم خواست پیاده شه که دستش و گرفتم ..

_نیلا فردا میام دنبالت بریم خرید ..

با تعجب پرسید

_خرید چی؟؟

دل بی تو غم زده
_برای تولد آوا

_اها .. باشه خدافظ

سرد نگامو به جلو دوختم و گفتم :

_خداحافظ

با خجالت و ناراحتی سرش و پایین انداخت و رفت تو...ماشین و
روشن کردم و به سمت خونه راه افتادم... .

نیلا

ساعت یک از بیمارستان بیرون زدم و سوار ماشین شدم ...

توی راه داشتم به آوات و اعترافش فکر میکردم ... یهو

یدونه کوبیدم تو سر خودم ...آخخ خاک تو سرمم

چرا من چیزی نگفتم ... اگه فکر کنه دوشش ندارم چی؟؟

باید ترس و غرور بیخودم و بذارم کنار ... من که میدونم

آوات چقد غرور داره و وقتی ک بی توجه ب غرورش

اعتراف کرده ینی منو خیلی دوست داره ...تو همین فکرا

بودم که گوشیم زنگ خورد ... نگاه کردم دیدم آواته ...

قلب صاحب مردم دوباره بیقراری کرد ... دکمه اتصال و

زدم و آروم گفتم:

_الو سلام .. .

دل بی تو غم زده

_سلام

_خوبی؟؟

صدای پوزخندش و از پشت تلفنم شنیدم...

_چه فرقی برا تو میکنه؟؟؟

تا خواستم حرفی بزنم پیش دستی کرد ...

_ساعت ۴ میام دنبالت آماده شو

با ناراحتی که تو صدام مشهود بود گفتم:

_باشه

بدون حرف دیگه ای یا حتی خداحافظی قطع کرد ... با

ناراحتی گوشه و جلوم گرفتم ...

آوات

میدونستم ناراحت شده ... ولی واقعا نیازه ... باید بفهمم

حسش بهم چیه ... باید از بلا تکلیفی دربیام ...

نیلا

به ساعت نگاه کردم ... سه و نیم بود ... زودی پریدم

لباسام و که یه مانتو صورتی و شال و شلوار سفید بود

پوشیدمرژ صورتی کمرنگ زدم و کمی از چترپام و

بیرون ریختم کیفم و برداشتم که همون لحظه آوات یه

دل بی تو غم زده

تک زد

رفتم بیرون و سوار ماشین شدم

_سلام

سرش و تکون داد و راه افتاد .. .

.....

یه کت و دامن آبی خوشگل برای خودم خریدن ... یه ست

کیف و کفش خوشگل مجلسی هم برای آوا گرفتم

آواتم یه کت و شلوار سفید برای خودش خرید و خیلی بهش

میومد ... یه پیراهن مجلسی قرمز و یه ادکلن خوشبو هم با

سلیقه من برای آوا خریدبعد از اتمام خرید داشتیم آرام

آروم به سمت ماشین راه میرفتیم... بایه تصمیم ناگهانی

روم و کردم سمت آوات

_آوات همیشه بریم کافه ای جایی باهم حرف بزنیم

بدون اینکه نگاهی کنه گفت:

_همینجا بگو

با سرتقی گفتم:

_اینجا نمیشههههه بریم کافه دیگه

کلافه رو کرد به من و گفت :

_ببین من نه وقتش و دارم نه حوصلش و ... حالا میل خودته

یا همینجا بگو یا اصلا نگو

_اما راجب خودمون میخوام بگم.. .

_پس مهم نیست ... بیخیال ...

از من جلو زد ...سرجام ایستادمو داد زدم... .

_یعنی برات مهم نیست که دوستت دارم؟؟؟

سرجاش خشکش زد ... باسرعت برگشت سمتم و از شونه

هام گرفتم... .

_بیار دیگه بگو ...

لبخند زدم

_گفتم دوستت دارم ... عاشقتم .. عاشقتم عاشقتم

یهو محکم کرد و فشارم داد که صدای ترق توروب

استخونام و شنیدم

_آخخ آوات لهم کردی ول کن منوو

فشار دستش و کمتر کرد ولی همچنان بغلم کرده بود..... .

یک هفته بعد:

نیلا

امشب قراره آوات بیاد خاستگاریم ... خیلی ذوق

دارممم...از حموم بیرون اومدمو یه سارافون طلایی با
کت سفید و ساپورت سفید و شال طلایی پوشیدم ...
سارافونم تا زانوم بود...صندلای طلاایم و پوشیدم و از پله
ها پایین اومدم... پدربزرگ تا منو دید اومد سمتم و
پیشونیم و بوسید قربونش برم با کت و شلوار چه
جیگری شده بود بابابزرگممم .. .

_چه ماه شدی دخترم...

لبخند آوات کشی زدم:

_شماهم خوشتیپ شدین بابابزرگ جونم ... خدا به داد
مامانبزرگم برسه .. .

از آشپزخونه صدای مامانبزرگ بلند شد...

_خیال کردی ... من خوشگل تر از بابابزرگتم ...

ریز ریز خندیدیم که صدای زنگ آیفون بلند شد ... با

استرس به بابابزرگ نگاه کردم .. .

لبخند مطمئنی زد و رفتیم دم در ... اول دایی و زندایی

اومدن و هردوشون پیشونیم و بوسیدن ...

بعد از اون آوات اومد تو و خیره نگام کرد ... با خجالت

سرم و پایین انداختم .. .

دل بی تو غم زده
با صدای آروم گفت:

_نمیخواهی گلار و از دستم بگیری خانومم؟ دستم خسته شده
با همون سر افتاده خواستم گلارو بگیرم که یه لحظه دستم
به دستش خورد ... سریع سرم و بلند کردم که دیدم داره با
لبخند شیطونی نگام می کنه... به اطرافم نگاه کردم کسی
حواسش بهمون نبود ... پررو پررو زبونم و براش
دراوردم و با

سرعت به سمت آشپزخونه رفتم ... خودم خندم گرفته بود
... نه به اون خجالتم نه به پررو بازیه الانم... گل رزای
قرمز خوشگلی آورده بود ... آروم تو آب گذاشتمشون و با
لذت بهشون خیره شدم ...

منتظر موندم تا بابابزرگ صدام کنه چایی ببرم...
اونشب با خوبی و خوشی تموم شد ... همونشب همه قرار
مدارا رو گذاشتن ...

مهریه و اینجور چیز میزا رو مشخص کردن و قراره
عروسی برای یه ماه دیگه شد ...
یک ماه بعد

داشتم خودم و تو آینه نگاه می کردم که صدای آرایشگر

_عروس خانوم... آقا دوما دوما اومدن .. .

با استرس رو به آوا کردم

_آوا خوب شدم؟؟؟ مدل موهام خوبه؟ آرایشم چی ...

بنظرت یخورده پررنگ نیست؟؟ نکنه خوشش نیاد....

آوا کلافه گوشیش و کنار گذاشتو با چشمای آرایش شدش بهم

زل زد

_واللله ای نیلاا بسه دیگه چقدر میگی ... بخدا خوبی

خوشگلی ... چند بار گفتم کشتی منو

راست میگه بچم از همون اولش که حتی آرایش نکرده

بودم ازش نظر پرسیدم ...تا الان

دوباره صدای آرایشگر اومد

_عروس خانوم آقا دوما دوما منتظره ها نمیخوای بری؟؟؟

_چ.چی .. اها چرا چرا الان میرم .. .

با کمک آوا و آرایشگره .. شنلم و پوشیدم و آروم آروم پایین

رفتم... .

♡♡♡♡♡♡♡♡

امشب به خوبی و خوشی تموم شد الانم تو راه شمالیم

دل بی تو غم زده

... برای ماه عسلمون .. .

به نیم رخ آوات که الان شوهرم محسوب میشه .. نگاه

کردم .. .

دستم و رو دستش گذاشتم که لبخندی زد و بهم نگاه کرد ...

زمزمه وار گفتم:

_دوستت دارم....

پشت دستم و بوسید

_من خیلی بیشتر دوستت دارم خانومم ...

_نه من خیلی خیلی بیشتر دوستت دارم ممممم .. .

هردومون به این مسخره بازیمون خندیدیم ...

لبخندی زدم و سرم و به صندلی تکیه دادم ... خوشحال

بودم که بهم رسیدیم ... اما حیف که این خوشحالی زیاد

ادامه نداشت... و دست تقدیر برای زندگی ما چیز دیگه ای رو

رقم زده بود

♡♡♡♡♡♡♡♡♡♡♡♡♡♡♡♡♡♡♡♡♡♡♡♡♡♡♡♡♡

♡♡♡♡

پایان جلد اول ...

▣▣

■□■□■



به نام خدا

حدود دوسالی میشه که با آواتم ..زندگی مشترکمون و آغاز
کردیم ...

تو این دوسال ... قهر داشتیم .. خنده .. دعوا همچی داشتیم
.. ولی هیچوقت نسبت به هم سرد نشدیم و من هنوزم
مثل روز اول خیلی دوشش دارم ... روبه پنجره داشتم به
باغ خوشگلمون که آواتم برامون خریده بود نگاه می کردم
...نفس عمیقی کشیدم ک بادی ب صورتم خوردو موهای
بلندمو ب حرکت دراورد

آوات

رفتم تو اتاقمون ... مثل همیشه با لذت داشت به باغ نگاه
میکرد ... پنجره باز بود و باد موهای خوشگل و رنگ
کردشو تکون میداد ... چشمای آبی دریابیش بیشتر از
همیشه میدرخشید ...

ب سمتش رفتمو دستامو دور کمرش حلقه کردم

... سرم و رو شونش گذاشتم ...

دل بی تو غم زده

_خانومم به چی داره فکر میکنه... ها؟؟؟

با شیطنت گفتم:

_به عشقم دارم فکر میکنم ...

_اونوقت عشقتون کیه؟؟؟

_پسر همسایه نگاش کن چه نمکيه

نگاهی به بیرون از پنجره کردم ... پسر همسایه تو کوچه

داشت بازی میکرد .. حدود ۷ . ۸ سالش بود... .

_بله بله،؟ که پسر همسایه آرهمه؟

با شیطنت بیشتری گفتم:

_آرهمههههه

دستش و گرفتم و پرتش کردم رو تختمون و شروع کردم به

قلقلک دادنش ... صدای قهقهه دلنشینش بلند شد ..

_غلط کردممممم ... وایای آایای اخ ... ولم کن بیشوور

_گفتی عشقت کیه؟؟ نشنیدم؟؟

با خنده گفتم:

_تو تو توووو ... آیییی ولم کن تویی عشق من ...

دست از قلقلک دادنش برداشتم

_آها حالا شد

دل بی تو غم زده

کنارش دراز کشیدم ... کشیدمش تو بغلم و سرش و رو بازوم

گذاشتم ...

_آوااات ...

نگاهی ب چشمای خوشرنگش انداختم و جانمی گفتم..

_میگم .. نظرت چیه بچه دار بشیم؟؟؟

ابروهامو بالا انداختم و

_بچه؟

_اوهوم...

شونه ای بالا انداختم...

_فعلا حوصله بچه اینا ندارم...

نیلا:

سرم و رو سینش گذاشته بود ... عطر تنش و با لذت بوییدم ..

آواتم داشت آروم آروم موهام و نوازش میکرد ... کمی

ناراحت شده بودم ... دوست داشتم به نظرم احترام بذاره

ولی با اینحال مهم نیس ... اونم نظر خودشو گفت...هنوز

خیلی وقت داریم برای بچه دار شدن...

چشمامو بستم و مغزمو از هر فکری آزاد کردم ... کم کم

بعد از تقریبا ۱۰ دقیقه تو بغلش خوابم برد

از هواپیما پیاده شدم و چمدونم و تحویل گرفتم ... به آسمون
کشورم نگاه کردم ... نفس عمیقی کشیدم ... دوساله از ایران
رفتم ... رفتم به جای غریب تا بتونم ازدواج نیلارو حضم
کنم ... خودمم نمیدونم چجوری اما ... خیلی دوشش دارم
... البته یعنی داشتم ...

اون آوات احمق من و جلوی مامان بابام سرافکنده کرد ...
مامان و بابام وقتی صورت خونیمو دیدن از من ناامید شدن
... شرکتی که قرار بود مال من بشه .. مال یکی دیگه شد
.. چرا؟؟ چون فکر میکردن پسرشو ن نازک نارنجی و
احساسیه ... و با منطق کاراش و انجام نمیده ... میدونم دلیل
مضخرفیه اما اتفاق افتاد ... این دوسال با هر سختی ای بود
گذشت

اما ... اومدم که انتقام بگیرم ... برای نیلا و آوات به پا
گذاشتم ... اینطور که فهمیدم زندگیشون خیلی خوبه و خیلی
خوشحالن ... ولی حیف که قراره از هم جدا بشن ..
گیر بد کسی افتادن .. از مادر زاییده نشده کسی رو تیام
فرهمن دست بلند کنه برای خودش ول بچرخه ..

دل بی تو غم زده

زنگ زدم به کیانی... بعد از چن بوق برداشت...

_سلام بله آقا ...

_فوری بیا به این آدرسی که میگم.. .

_چشم شما آدرس و بفرستین نیم ساعته اونجام ..

نیلا

از اتاق عمل که بیرون اومدم خانواده مریض دورم جمع

شدن ... بعد از پاسخگویی به تک تک سوالاشون به سمت

اتاقم رفتم .. .

روی صندلی نشستم و چشمم و بستم ... با شنیدن صدای باز

و بسته شدن در چشمم و باز کردم که آوات و قدم ...

لبخندی به روش زدم ...

_نبینم خانومم خسته باشه...

یخورده خودم و لوس کردم ...

_چراااا خیلی خستمممم ... اوففف عمل خیلی خسته کننده

ای بود ..

_والا از اونجایی که من یادمه تو تا حالا هر عملی انجام

دادی برات خسته کننده بود...

با ناز پشت چشمی براش نازک کردم .. .

اومد کنارم نشست و با شیطننت گفت:

_میخواهی خستگی و در بیرمم؟

یه تای ابروم و دادم بالا .. .

_اونوقت چجوری؟؟

بدون هیچ وقت تلف کردنی لباسو گذاشت رو پیشونیم و بوسید

_اینجوری ... خوب بود؟ خستگی در رفت؟؟؟

مشتی زدم تو سینش و با خنده گفتم:

_عوضیه سوءاستفاده گررر... .

البته نا گفته نماند!!! خودم خوشم اومد ... ولی نمیگم پررو

نشه .. .

لبخندی زد ... نمیدونم چرا .. ولی حس میکنم ک آوات چند

وقتی ک نسبت بهم کمی سردتر شده ...

بعد از چند دقیقه از بیمارستان رفتیم بیرون و سوار ماشین

شدیم که بریم خونه

آوات

نیلا سرش و به پنجره تکیه داده بود و بیرون و نگاه می کرد ...

چند وقتی که از یه شماره ناشناس برام پیام میاد که نیلا

داره بهم خیانت میکنه... نمیدونم موضوع چیه ...

دل بی تو غم زده

میتروسم واقعا چیزی باشه .. ولی از طرفی به نیلام مثل

چشمم اعتماد دارم ... نمیدونم شایدم نه ...

والی خدا دارم دیوونه میشم ... نمیدونم چی کار کنم ...

تیام

و ارسال ...

برای چندمین بار پیام اینکه نیلا داره بهت خیانت می کنه و

با دیگران تو رابطس و قرار میذاره رو برای آوات

فرستادم...

همون لحظه گوشی شروع کرد ب زنگ زدن ... هه آوات

بود .. ریجیکت کردم ...

کاری میکنم که نیلارو طلاق بدی ... حالا صبر کن و

بین آوات خان.... نمیدارم آب خوش از گلوتون پایین بره

..

آوات

کلافه گوشو کنارم روی مبل پرت کردم ... نگامو به

تلویزیون دوختم... کمی بعد نیلا حاضر و آماده از اتاق اومد

بیرون ...

سوالی بهش نگاه کردم ...

دل بی تو غم زده

_آوات من دارم میرم خونه سایه .. دوستم

چشمم روی رژ لب قرمزش که حس میکنم ایندفعه بیشتر

از قبل به لباش مالیده ثابت موند ..

_اونوقت چرا؟؟؟

_خو آخه سانا اومده از شمال میخوام ببینمش .. دلم براش

یذره شده...

اخمام و تو هم کردم ...

_شما هیچ جا نمیری

_اما آوات ... سانا اومده ... همون دوستم که تو

عروسیمون اومده بود... دوساله ندیدمش ... قول میدم زود

برگردم ...

فریاد زدم ...

_همین که گفتم .. هیچ جا نمیری ... حالام حرف اضافه

نزن برو تو اتاق لباسات و عوض کن...

نیلا

چشمم گرد شدن از فریاد آوات

با نگرانی کنارش روی مبل نشستم ... بازوش و تو دستم

گرفتم ...

_آوات عزیزم .. چیزی شده؟؟

با شدت دستش و از دستم کشید و دوباره با داد گفت:

_هاا چیه نقشت نقشه بر آب شد .. الان داری لوس بازی

در میاری که قبول کنم؟؟؟ فکر کردی من بچم؟؟ راستش و

بگو با کی قرار داری که انقد شیکو پیک کردی؟؟؟

_آوات این حرفا چیه ... گفتم میرم سانارو ببینم ... یعنی

چی با کی قرار داری .. .

_لعنتی داری دروغ میگی ... ازین رژی که زدی مشخصه

...

چونم و تو دستش گرفت ..

_من و ببین از این به بعد هیچ جاا حق نداری تنهایی و

بدون من بری ... با من میای بیمارستان و با من

برمیگردی شیر فهم شد؟؟؟

اخمام و توهم کردم...

_یعنی چی مگه اسیر گیر آوردی زندانیه تو نیستم که

هرچی بگی بگم چشم ... هرجا که دلم میخواد میرم ... این و

تو مغزت فرو کن ...

سرم و به نشونه تاسف تکون دادم .. .

دل بی تو غم زده

_نمیدونم کی و پیدا کردی که الان میخوای به بهانه خیانت
من ... دکم کنی ...

این و گفتم و کیفم و برداشتم و از جلوی چشمای متحیر و
عصبی آوات دور شدم .

از خونه بیرون زدم و سوار ماشین شدم و به سمت خونه
سایه حرکت کردم ...

اشک چشمامو پاک کردم ... نمیفهمم مشکلمش چیه؟؟؟؟
تیام

خوبه ... همه برنامه هام طبق نقشه داره پیش میره ... الان
آوات و نیلا هردو تو بیمارستانن و بهترین موقعیته
زنگ زدم به کیانی:

_بله آقا

_عکسارو آماده کردی؟؟

_بله آقا دادم درست کردن.. کاملا نچرالن شما امر

کنین چی کارشون کنم...

_بیارشون برای من ...

_چشم

تماس و قطع کردم ...وقتی کیانی عکسارو آورد خوب

دل بی تو غم زده

نگاشون کردم ... خوبه ای گفتم و همراه یه نامه برای آوات

فرستادمشون ...

پوزخندی زدم ...

با این عکسا آوات حتما دیوونه می شه ... اوخ شایدم نیلارو

بکشه ... از کجا معلوم ...

قهقهه هستریکی ای زدم .. .

آوات

توی اتاقم

تو بیمارستان بودم و در حال بررسی کردن یکی

از پرونده های بیمارم بودم ... اما هیچی نمیفهمیدم ...

همش تو فکر اتفاقای این چند وقته و ... پیام جدید از طرف

اون شخص ناشناس بودم ...برام نوشته بود که امروز یه

بسته به دستت میرسه ... و همچیز روشن میشه ... نمیدونم

اون کیه و از بهم زدن رابطه منو نیلا چه سودی مییره ...

ولی فعلا مهم اینه که نیلا بهم خیانت نکرده باشه ...تو

همین فکر بودم که در اتاقم و زدن ... ب سرعت از جام

پریدم و در و باز کردم ... یکی از پرستارا بود ... یه پاکتی

رو سمتم گرفت

_آقای دکتر... این پاکت و بهم دادن گفتن برای شماس

با استرس گفتم:

_نگفتن از طرف کیه

_نه پستیچی آورد ...

پاکت و ازش گرفتم و در و بستم ...

دستام میلرزیدن ... با استرس پاکت و باز کردم ... با دیدن

عکسای توش حس کردم فشارم افتاد ... با گرفتن دسته

صندلی از افتاددم جلوگیری کردم ...

با دیدن یه نامه تیر آخر زده شد....

(خوب خوب ...آقای راد بهتون ثابت شد که همسر

عزیزتون داره بهتون خیانت می کنه؟؟اینم مدرکش)

خون جلوی چشمام و گرفت ... ب سرعت رفتم سمت اتاق

نیلا و در و با شدت باز کردم ...

نیلا

توی اتاقم نشسته بودم که در محکم به دیوار برخورد کرد... و

آوات عصبانی اومد تو ...

یه لحظه جا خوردم ولی خودم و حفظ کردم و با اخم بهش

رو بهش داد زدم...

_چته روااالی ... توی بیمارستان جای بحث و دعوا نیستا

...

چشماش قرمزه قرمز بود و رگ کنار شقیقش بیرون زده

بود ... واقعا ترسیدم ...

نفسی کشید و سعی کرد حرفاش و با آرامش بیان کنه...

_زودی لباسات و عوض کن و بیا تو ماشین

برای چی...

_گفتم بیا تو ماشین .. حرف نباشه

بعدش در و محکم بست و رفتزودی لباسم و پوشیدم و

رفتم سمت ماشین ... همین که نشستم ... با سرعت به

سمت خونه گاز داد

آوات چی شده چرا چیزی نمیگی؟؟؟

فریاد زد

فقط خفه شوووو

منم مثل خودش دادم زدم:

_یعنی چی خفه شو ... بسه دیگه ... این چند وقته معلوم

نیست چه مرگته .. حداقل بنال چی شده

با پشت دستش محکم کوبید تو دهنم

_وقتی می گم خفه شووو و یعنییی خفه شو... لعنتی حتما باید

مٹ سگ بزمت؟؟

دیگه چیزی نگفتم ... دستم و به گوشه لبم کشیدم .. داشت

خون میومد ... سرم و تکیه دادم به شیشه ماشین و بی صدا

شروع کردم به گریه کردن ...

همین که رسیدیم دست من و گرفتم من و کشوند سمت خونه

... تا خونه چند بار خوردم زمین و از زانوم خون می اومد

... اما اون بی توجه در و باز کرد و من و پرت کرد توی

خونه ..

آوات

با داد گفتم:

_همین الان ثابت کن که بی گناهی وگرنه بخدا زندت

نمیذارم نیلا

نیلا با گریه گفت:

_چیووووو ثابت کنم ...بخدا نمیدونم چی میگی ...

عکسار و از توی جییم درآوردم و پرت کردم روی سر و

صورتش ... عکسارو برداشت همینکه نگاهش بهشون افتاد

چشماش گرد شدن ..

_ی. یعنی چپی .. آوات بخدا اینا من نیستم ... آوات به جون
خودم و خودت اینا من نیستم ... بخدا راست میگم ...
_پس کدوم خریه هاااان؟

نیلا

_بخدا داری اشتباه میکنی من نیستم .. من که اینهمه تورو
دوستت دارم ... چرا باید دروغ بگم ... توروخدا باورم
کن ... من تا حالا این مرد و ندیدمم ...
با سیلی که توگوشم زد ساکت شدم ... دیدم داره کمر بندش و
در میاره ... پاهاش و گرفتم ...
_آوات داری اشتباه میکنی ...

با کمر بندش محکم زد رو دستام که روی پاهاش بود ...
کمر بندشو محکم میکوبید رو بدنم مخصوصا کمر و پشتم ... انقد کتکم زد که خودش
خسته

شد ... انقدر زد که خون بالا آوردم ... از درد داشتم
می مردم ... یهو همه جا تاریک شد و رفتم به دنیای بی
خبری ...

آوات

انقد با کمر بند زدمش که بیهوش شد ... یک ان از کارم
پشیمون شدم ...

کمر بند و پرت کردم اونورو نشستم رو زمین ... سرم و به
دیوار تکیه دادم ...

مگه براش چی کم گذاشتم ... عشق .. محبت .. پول و
هرچی که میخواست بهش دادم ... چرا بهم خیانت کرده ...
الانم که عکساش هست برای چی انکار میکنه ...

یه لحظه یچیزی توی ذهنم جرقه زد ...

نکنه فوتوشاپ باشه ... ولی آخه همون لباسایی که با نیلا
اونروز دعوا کرده بودیم تنش بود

گوشیم و برداشتم و زنگ زدم به شاهین ... شاهین پلیسه
شاید اون بتونه یچیزایی رو بفهمه .. .

بعد از دو بوق گوشی و برداشت...

_الو سلام .. .

_سلام شاهین.. آواتم

_به سلام .. خبری ازما نگیری آقا آوات.. .

تند گفتم:

_شاهین به کمکت نیاز دارم کجایی ..

نگران شد

_باشه پس بیا اداره ...

دل بی تو غم زده

بعد از گفتن باشه ای گوشی و قطع کردم...

سوییچ و برداشتم و به سمت اداره حرکت کردم . .

وقتی رسیدم بعد از تحویل دادن گوشیم به سمت اتاقش

رفتم و همچیو برای شاهین توضیح دادم و عکسارو بهش

نشون دادم...

اونم بهم گفت که نباید زود قضاوت کنم ... و گفت عکسارو

نشون میده ببینن فوتوشاپه یا نه....

نیلا

وقتی چشمام و باز کردم دیدم همونجاییم که آوات من و کتک

زد .. خون به همه بدنم چسبیده بود و خشک شده بود... و هنوزم از جای

جای بدنم خون میومد .. .

سرم درد میکرد ...به زور خودم و به اتاق رسوندم تا

زخمام و پانسمان کنم اما طاقت نیاوردم و افتادم رو تخت و

دوباره تاریکی .. .

آوات

از ماشین پیاده شدم و آروم آروم به سمت خونه رفتم ... در

خونه رو با کلید باز کردم ... همه جا تاریک تاریک بود

... برقرار و روشن کردم .. .

دل بی تو غم زده

خبری از نیلا نبود ... کجا رفته این دختره... نکنه بازم

رفته پیش اون پسره ...

بلند صداش زدم:

_نیلااا نیلااا کجاییی ...

زیر لب با خودم غریدم:

_فقط کافیه دست از پا خطا کرده باشی نیلا .. زندت

نمیذارم

به سرعت به سمت اتاق رفتم ... درو باز کردم و لامپ و

روشن کردم ...

والای خدای من ... ملافه سفید تخت خونی بود و نیلا بی

جون روی تخت افتاده بود ...

یه لحظه خیانتشو فراموش کردم ... دویدم پیشش و سرش و تو

بغلم گرفتم .. .

_نیلا نیلااا .. چت شده .. پاشو پاشووو...

سریع تو بغلم گرفتمش و دویدم سمت ماشین ... آرام تو

ماشین گذاشتمش و به سمت بیمارستان با سرعت خیلی زیاد

حرکت کردم .. .

چندبار نزدیک بود تصادف کنم ... ولی بلاخره

دل بی تو غم زده

رسیدم... دوباره تو بغلم گرفتمش و سمت بیمارستان دویدم و

داد زدم ...

_کمکککک کمکککک کنیییین ...زنم داره میمیره

پرستارا و دکترا سمتم دویدن ...دیدم دکترا مهرودی از دور

نزدیکمون میشه ...

با تعجب پرسید ...

_چه بلایی سر این دختر بیچاره آوردی آوات واقعا از تو بعیده ...

خجالت زده سرم و به زیر انداختم ...

سری تکون داد و نیلارو و روی تخت خوابوندن و به سمت اتاق بردن ...دکترا مهرودی

اجازه نداد داخل

شم و خودش رفت و در و بست...

روی صندلی کنار اتاق نشستم و سرم و به دیوار پشت

صندلی تکیه دادم ...چشمام و بستم ...خدایا .. من چه غلطی

کردم ...خدایا! مراقب نیلام باش ...

حدود یه ربعی بود که نیلا توی اتاق بود ...

_آوات چیشده..

با شنیدن صدای نگران بابا رضا چشمامو باز کردم.. .

دهن بازکردم توضیح بدم که همون لحظه دکترا مهرودی

از اتاق اومد بیرون ...

دل بی تو غم زده
با خشم بهم توپید :

_والاااعا از تو انتظار نداشتم ... تو چطور تونستی روی
زن حامله دست بلند کنی. ...

بابا با تعجب پرسید:

_تو ... تو کتکش زدی؟... نیلا حاملس؟؟

_بله .. البته حامله بود .. بچه سقط شده ..

بابا با عصبانیت نگام کرد ...دیگه به حرفاشون گوش ندادم و
به سرعت رفتم تو اتاق... وای خدای من دیگه بدتر از این
نمیشه ..

نیلا دیوونه میشه ... رفتم سمتشو دستاش و گرفتم ... دستاش
.. صورتش .. لبش ..همه جاش کبود کبود بود ... من چیکار کردم
اشکام سرازیر شده بود ... بی صدا گریه میکردم ...

_نیلا .. داشتی به آرزوت میرسیدی ... حالا چیکار کنم ..

صدای عصبانیه بابا از پشت سرم اومد....

_آوات تو چیکار کردی؟؟؟..

_بهتون توضیح میدم...

_چ توضیحی؟؟ هرکاریم کرده باشه حق نداری کتکش

بزنی... بیا اتاقم ..

دل بی تو غم زده
سر نیلارو بوسیدم ...

پشت سر بابا راه افتادم و رفتیم تو اتاقش و سرم و انداختم
پایین و همه چیزو براش تعریف کردم

پدر سکوت کرده بود و چیزی نمی گفت ... کمی بعد از جاش
بلند شد و اومد سمتم ... سرم و بالا آوردم که سوزشی و تو
صورتتم حس کردم .. .

بابا بهم سیلی زده بود ..

_توو و چطور جرئت کردی رو یادگار زهرای من دست بلند
کنییی .. .

_بابا اون بهم خیانت کرده ... من یه مردم یه مرد طاقت
خیانت زنشو نداره...

پوزخندی زد:

_هه مرررد؟؟ تو به خودت میگی مرد؟؟ بجای اینکه بی
گناهی زنت و ثابت کنی میزنیش؟؟ آوات وای به اونروزی
که دوباره همچین کاری بکنی...اون موقع دیگه زنت نمیزارم...

نیلا

حدود دوهفتس که از بیمارستان مرخص شدم... تواین
دوهفته توی خونه بابابزرگ زندگی میکنم ... دقیقا دوهفتس

دل بی تو غم زده

که از اتاقم بیرون نیومدم ... دستم و روی شکم خالی از بچه ای که حتی از وجودش خبر نداشتم کشیدم ... حتی دیگه نمی تونم گریه کنم ... کار

هرروزم شده زل زدن به دیوار روبروم...

کبودیام خوب شدن ... دیگه بدنم درد نمیکنه ... اما درد

قلب شکستم امونم و بریده ...

با صدای تق تق در نگام و از دیوار گرفتم ... مامانبزرگ

بود ... برام غذا آورده بود ...

_دختر گلم بیا برات سوپ آماده کردم .. .

سرم و بالا انداختم... که یعنی نمیخورم .. .

اخمی کرد .. .

_یعنی چی نمیخورم ... چند روزه غذا نخوردی از پا

درمیای ها

به زور مامانبزرگ چند قاشق سوپ خوردم ... ولی سریع

پس زدم ...

آوات

حدود دوهفتس که نیلا از بیمارستان مرخص شده ...

خیلی دلم براش تنگ شده ... نمیدونم چی کار کنم ... از

طرفی دلم نمیخواد ببینمش ... از بابابزرگ مامانبزرگ

خجالت میکشم ..

دل بی تو غم زده

با اینکه تقصیر خوده نیلاعه که با اون مرتیکه ...

دستام و مشت کردم ...

ولی باید ببینمش .. امروز میرم پیشش ...

میخوام باهاش صحبت کنم و .. خب به خودم نمیتونم دروغ

بگم ... دلم براش تنگ شده ...میرمو ازش توضیح میخوام

از خونه زدم بیرون ... به سمت خونه بابابزرگ اینا

حرکت کردم

جلوی درخونشون پارک کردم .. پیاده شدم و زنگ آیفون

تصویری خونشون و زدم ... بعد از چند دقیقه صدای

بابابزرگ اومد:

_تو اینجا چیکار میکنی؟؟؟

پوزخندی زدم...

_سلام بابابزرگ ...

_گیرم که سلام ... حرف و نییچون بگو اینجا چی کار داری؟

دستام و مشت کردم ...

_اومدم نیلارو ببینم ...

_یه دقیقه صبر کن

سرم و انداختم پا بین و منتظر موندم ... با صدای باز شدن در

دل بی تو غم زده
و در و محکم بست...

با حرص مشتی به در کوبیدم...

نیلا

هه بعد از دوهفته اومده من و ببینه ...

با مامان بزرگ توی حال پذیرایی روی مبل نشسته بودیم ...

منتظر بابا بزرگ بودیم ...

بلاخره بابا بزرگ با اخم وارد شد

_پسره احمق زده دختر منو اذیت کرده دوقرتو نیمشتم

باقیه ..

رو به من کرد .. .

_نیلا .. با این موضوع احساسی برخورد نکنیا ... تا من

هستم نمی دارم کسی اذیتت کنه ... آوات حق نداره پاشو تو

خونه بزاره .. توهم حق نداری باهاش حرف بزنی.. .

لبخند کمرنگی به بابا بزرگ زدم و فقط سرم و به نشونه

باشه تکون دادم .. و مثل همیشه سکوت کردم .. .

سه ماه بعد

حدود سه ماهه از اون روز نحس میگذره ...

آوات چند بار دیگه هم اومد و داد و بیداد کرد ... ولی تو

خونه راش ندادیم ... چند هفته ای میشه که نیومده .. .
تقریبا به خودم اومدم ... ولی هنوزم نمی تونم آوات و ببخشم

.. .

آوات بچم و کشت ... به زنش که دوساله باهاشه انگ

زد ... وقتی تو زندگیمون اعتماد نیست ... پس دیگه

زندگی ای هم نیست..

بسه انقدر این سه ماه حرص خوردم ... دقیقا ۴ کیلو کم

کردم

آوات

دیگه خسته شدم ... دختره به من خیانت کرده ... بعد نازم

میکنه ...

دیگه تصمیمم و گرفتم ... میخوام درخواست طلاق بدم ...

میخوام اسم ننگشو از شناسنامه ازبین ببرم ... شاهین

چیزی نگفته راجب عکسا ... مشخصه روش نشده بگه که

آرهبه زنت بت خیانت کرده ...هه

نیلا

امروز آوا و دایی و زندایی اومدن خونه بابابزرگ .. .

از نگاهاشون خیلی خجالت میکشم ... برای همین به بهانه

دل بی تو غم زده
چایی اومدم توی آشپزخونه ...

داشتم چایی میریختم که زندایی اومد تو ... اول کمی بدون
حرف نگام کرد... .

_امم نیلا جان

_جانم زندایی

_میگم تو نمیخوای برگردی خونتون؟؟ دخترم این بحثا توی
زندگی زیاد پیش میاد..

پوزخندی میزنم و با کنایه می گم:

_اون خونه جای خیانت کارایی مثل من نیست زندایی جون

.. .

زندایی شرمنده نگاهم میکنه ...

لبخندی به روش میزنم و سینی چایی و برمی دارم ...

_سینی و بده به من .. من میبرم .. .

_نه نه شما برین بشینین خودم میارم .. .

_باشه

چاییا رو پخش کردم و کنار آوا نشستم و شروع کردیم به

حرف زدن که زنگ آیفون رو زدن ... دایی جواب داد ...

_بله بفرمایید

به لحظه صبر کنین

دستش و روی گوشی آیفون گذاشتو روبه من گفت:

دخترم میگه آقای صحرايیه و با تو کار داره...

میشناسیش؟ ...

با تعجب سرم و به نشونه ی نه تکون میدم ..

بابابزرگ گفت بگو بیاد تو دایی هم رفت دم در تا بهش

بگه بعد از پنج دقیقه دایی به همراه یه آقای حدود ۴۵

.. ۵۰ ساله وارد شد ...

دایی رضا تعارف کرد که بشینه ...

بعد از سلام کردن به همه نشست روی مبل روبروی من..

همه منتظر نگاهش میکردیم که تک سرفه ای کرد و گفت :

من .. آقای صحرايی وکیل آقای آوات راد هستم ...

سری به نشونه خوشبختم تکون دادم و با کنجکاوی پرسیدم:

با من چیکار داشتین آقای صحرايی ک تا اینجا اومدین؟؟؟

... از توی کیفش یه برگه ای رو بیرون آورد ... روبروم

قرار داد ...

زودتر میرم سر اصل مطلب که خستتون نکنم ...

راستش ... آقای آوات راد درخواست طلاق دادن ..اگه شما

مایلید این برگه رو امضا کنید که بصورت توافقی زودتر

کاراتون توی دو سه جلسه تموم شه .. .

با شنیدن کلمه طلاق خشکم زد ...ا.این چی گفت؟؟

طلاق؟.....

ی.یعنی در این حد ازم متنفره؟؟؟؟

یه قطره اشک مزاحم داشت از چشمم پایین میچکید که

جلوشو گرفتم ... آوات که میگفت حتی مرگم نمیتونه ماو

از هم جدا کنه .. .

الان اون برای طلاق پیشقدم شده؟؟ یعنی در این حد

اعتمادشو نسبت بهم از دست داده؟؟

نمیدونم شاید اون حرفاش همشون دروغ بود ... با دستای

لرزون برگه رو برداشتم

خشک شده به برگه روبروم نگاه میکردم ...درسته ...

درخواست طلاق بود ..

صحرايي که دید تو شوکم بعد از گفتن:

_ شما رو تنها میذارم تا راجبش خوب فکر کنین ...

کارتش و روی میز گذاشت و خونه بابابزرگ و ترک کرد....همه

با نگرانی نگام میکردن ... لبخند تلخی به روشن زدم ...

سعی کردم جلوشون واکنش زیادی نشون ندم ..

با گفتن ببخشیدی به اتاقم پناه بردم .. .

خودم و روی تخت پرت کردم و اشکام یکی پس از دیگری

ریختن ...

دوروز بعد

تندی تندی لباس پوشیدم) شال و مانتو و کفش آبی و یه

شلوار سفید) حوصله آرایش کردن نداشتم .. .

بلاخره تصمیمم و گرفتم ... دیگه چیزی تو این زندگی

ندارم که بهش دلخوش کنم ... درخواست طلاقش و قبول

میکنم... الانم دارم میرم دفتر آقای صحرایی .. .

بعد از برداشتن کیفم به سمت در رفتم که همون لحظه در و

زدن و پشت بندش آوا وارد شد...

بهم که آماده شده بودم نگاهی انداخت ... با ناراحتی گفت:

_تصمیمت و گرفتی نیلا؟ میخوای طلاق بگیری؟؟؟

خیلی مطمئن سرم و تکون دادم ...

یخورده دست دست کرد...

مشکوک نگاهش کردم و گفتم:

چیزی میخوای بگی؟؟

_خب راستش .. .

میگم ... میتونی صبر کنی بی گناهییت ثابت شه..مطمئن
باش آوات خودش پشیمون میشه و ازت معذرت خواهی
میکنه...تروخدا زندگیتونو خراب نکن ...

با خشم بهش توپیدم:

_نیازی نیست چیزی ثابت شه چون من هیچکاری نکردم
... اگر هم یه درصد آوات بفهمه ..من به هییییچ وجهه
دیگه به زندگی با اون برنمی گردم ... چون اون بچمو کشت
و از همه بدتر خودش درخواست طلاق داد بنابراین من
خودمو کوچیک نمی کنم ...

_اما

پریدم وسط حرفش .. .

_دیگه نمیخوام چیزی دراین باره بشنوم ..

بعد از گفتن این حرف از اتاق بیرون زدم ... میدونم آوا از
حرفام دلخور شد ولی اون نمیتونه درکم کنه ... نمیدونه
چقد فشار روحی رومه و چقد از درون دارم میسوزم ...
داشتم به سمت در خونه میرفتم که بابابزرگ صدام زد...

دل بی تو غم زده

_ نیلاجان دخترم؟؟..._

به سمتش برگشتم:

جانم بابابزرگ جان ...

تو تصمیمت مصممی؟ مطمئنی پشیمون نمیشی؟؟

لبخند پر دردی زدم ..

_چه مصمم باشم چه نباشم فرقی نمیکنه ... چون خودش

درخواست داده ...

بابابزرگ با دستش ضربه ای روی شونم زد و گفت:

_به تصمیمت احترام میذارم و میدونم بهترین تصمیم و

میگیری دخترم

...چشام پر از اشک شد .. لبخندی زدم و صورتش و

بوسیدم...

خودم و کنترل کردم که اشکم درنیاد ...

به مامانبزرگ و آوا نگاه کردم ... تو چشای اونا هم اشک

جمع شده بود ...

بعد از گفتن خداحافظ سریع اونجا رو ترک کردم ...

سوار ماشین شدم و بعد از نیم ساعت به دفتر صحرایی

رسیدم ... بدون نگاه کردن به آپارتمان روبروم داخل شدم و

دل بی تو غم زده
سوار آسانسور شدم ...

طبقه هفتم و زدم ...

نگاهی به گوشیم انداختم ... بعد از شنیدن صدای زنی که
خبر میداد به طبقه هفتم رسیدیم از آسانسور خارج شدم ..
به طرف منشی آقای صحرائی که پشت میز نشسته بود
رفتم...

داشت با گوشی حرف میزد ... نیم نگاهی بهش انداختم که
عوقم گرفت ...

دماغش از اون عملی های خییلی فانتری بود ... رژ
پررنگ قرمز زده بود و آرایش غلیظی کرده بود ...
رفتم روی صندلی نشستم و منتظر موندم که تماسش تموم
شه ..

اما مگه ولکن بوووود ...

از جام بلند شدم و به سمتش رفتم ...

با عصبانیت گفتم:

_بیخشید خانوم ..

اما اون بی توجه به حرف زدنش ادامه داد ...

پوف کلافه ای کشیدم ..

دل بی تو غم زده
بلندتر گفتم:

_خانوم بیخشیدا یساعته معطل توعم که حرفت تموم شه ...
دستش و روی گوشی گذاشت و اخماش و توهم کرد..
_وا چخبرتونه ... مگه نمیبینین دارم با تلفن حرف میزنم
... ..

پوزخندی زدم ..

_من وقت ندارم منتظر بمونم که حرفای تو تموم شه ...
زودتر کارم و انجام بده وقت ندارم
وگرنه به رئیس گزارشتو میکنم.. .

خندم گرفته بود ...مسلمای اینکارو نمیکردم.. ولی سعی
کردم لبخندم و پنهون کنم..با همون اخمش بیخشیدی به
شخص پشت گوشی گفت و تلفن و قطع کرد .. .
نیم نگاهی بهم انداخت:

_امرتون؟؟؟

با پوزخند گفتم:

_میخواوم آقای صحرای رو ببینم .. .

_شما خانوم؟؟

_نیلا سهرابی هستم ...

به لیستش نگاهی انداخت و متقابلا پوزخندی زد ...

_وقت قبلی هم که ندارین ...

آقای صحرائی سرشون شلوغه اگه میخواین یه وقت

ملاقات براتون ترتیب بدم ...

وقت خالی آقای صحرائی میخوره به ماه بعدی که میشه

دقیقا روز پن.. ..

وای یه نفس ور ور میکنه...

پریدم وسط حرفش.. .

_تو خودت به ایشون بگو خانوم سهرابی اومده .. میشناسه

منو

پوزخندش و حفظ کرد و تماس و وصل کرد ...

_ببخشید آقای صحرائی .. یه خانومی اومده میگه خانوم

سهرابیه .. وقت قبلی هم نداره .. اجازه میدین بیان تو؟؟

نمیدونم صحرائی چی گفت که صورتش سرخ شد ...

_آها باشه چشم ..

بلند شد و با گفتن همراهیتون میکنم تا در اتاقشون .. جلوی

من راه افتاد ... در اتاقش و باز کرد و بفرماییدی گفت؛

لبخند پیروزمندانه ای بهش زد و داخل شدم ..

دل بی تو غم زده

صحرايي با ديدن من از جاش بلند شد و تعارف کرد که

بشينم... تشکری کردم و نشستم

با گفتن بسم اللهی شروع کردم به صحبت کردن..

_خب احتمالا میدونين برای چی اينجام... (سرش و تکون

داد) راستش من با درخواست طلاق موافقم. .

_بسیار خب

_فقط اگه ميشه بی دردسر و سریع همه کارها انجام بشه

.. .

سری تکون داد و گفت:

_نگران نباشين چون هر دو طرف موافق هستين ... طی دو

جلسه میتونين كاملا ازهم جدا شين...مگر اينکه در دادگاه

حاضر نشين

فقط مسئله مهریه؟؟... .

سریع گفتم:

_نه من مهریه نمیخوام

_اما مهریه حق شماس ... آقای راد هم که وضع مالیشون

خوبه میتونن...

پریدم وسط حرفش... .

_نه .. واقعا نیازی به مهریه ندارم ..

سرش و تکون داد ..

_باشه پس ...امم برگه ای که بهتون داده بودم همراحتون

هست یا یکی دیگه بدم تا امضا کنین ...

شرمنده نگاش کردم:

_ببخشید اصلا حواسم نبود بیارمش ..

_مشکلی نیست ...

اون برگه امضای آقای راد رو داشت ..

بهشون خبر میدم بیان و این یکی رو امضا کنن ..

سرم و تکون دادم ..

یه برگه دیگه از توی کشوش درآورد و روبروم گذاشت ..با

انگشتش یجایی رو نشون داد و گفت:

_اینجارو امضا کنین ...

و اینجا رو اثر انگشت بذارید ...

باشه ای گفتم و خودکار و برداشتم که ...

▪ آوات

از ماشین پیاده شدم و به سمت دفتر آقا حامد(همون

صحرايي) رفتم ...

دل بی تو غم زده
تو آسانسور طبقه هفتو زدم ..

وقتی رسیدم به سمت منشی رفتم ..

_ببخشید

حواسش بهم جمع شد و با ناز بلند شد و گفت:

_اوا .. سلام آقای راد ..

سری تکون دادم و گفتم:

_آقا حامد هستن؟

_بله ولی مهمون دارن ..

_من باهاش کار مهم دارم ..

بعد از گفتن این حرف رفتم سمت در اتاقش که منشی هم

بدو بدو پشت سرم اومد ...

_آقای راد... ایشون مهمون دارن برام دردرس میشه.

بی توجه در و باز کردم ...

▪ نیلا

بعد از امضا کردن میخواستم اثر انگشت هم بزنم که در

باز شد ..

خشکم زد ..

آوات بود ..

دل بی تو غم زده
بلاخره بعد از چند ماه دیدمش ..

با تعجب بهم زل زده بود ...

▪ آوات

چقد لاغر شده بود ...

الان تازه فهمیدم که چقد دلم برایش تنگ شده ...

با صدای حامد نگاهمو از نیلا گرفتم ..

روی مبل روبرویش نشستم ...

حامد روبه من گفت:

_خوب موقعی اومدی .. خانوم سهرابی با درخواست

طلاقتون موافقت کردن ...

چشمام گرد شدن ..

چی ...

من .. من میخواستم لغوش کنم ..

به چشماش نگاه کردم ... غم تو چشماش بیداد میکردمیدونستم

اونم مٹ من از ته دلش راضی ب طلاق نیست ...

نگاشو ازم دزدید و کلافه پرسید:

_بیخشید من میتونم زود برم ..

_آره ... اثر انگشت و بزنین می تونین برین..

چند تا برگه هم روبروی من قرار داد تا امضا کنم ...

نیلا بعد از این که اثر انگشت رو زد از جاش بلند شد و با

گفتن با اجازه ای بسرعت از اتاق خارج شد... .

▪ نیلا

به جای آسانسور از پله ها استفاده کردم... نمی خواستم

آواتو ببینم ...

در ماشین رو باز کردم و تا خواستم سوار بشم صدای

آواتو و شنیدم... .

_ چیه چقدر عجله داری میخوای بری پیش اون مرتیکه

عوضی؟

به سمتش برگشتم ...

نفس نفس میزد ..مشخص بود که اونم از پله ها دویده ..

_ هرچور که دلت میخواد فکر کن اصلا برای من مهم

نیست فقط دیگه نزدیکم نشو...پوزخندی زدم ...

_ دوست نداشتم اسمم تو شناسنامه آدمی باشه که بهم اصلا

اعتماد نداره و انگ خیانت رو به من میزنه... و چه خوب

ک همچی امروز تموم شد...

بدون اینکه منتظر جوابش باشم سوار ماشین شدم و پام و تا

دل بی تو غم زده

ته روی گاز فشار دادم که صدای چرخا درومد ..

اشکام یکی پس از دیگری پایین میریختن ... خدایا .. تموم

شد ... زندگی من و آوات تموم شد ..

به این دوسال فکر کردم ...

چقد روزای شیرینی داشتیم ...

اما آواات خرابش کرد ...

مشتم و روی فرمون کوبوندم و با گریه داد زدم ...

_نمی بخشمتنتنتنت

نمیبخشمت نمیبخشمت نمیبخشمتنت...

انقدر توی فکر بودم که حواسم نبود از لاین خودم خارج

شدم ..

با صدای بوق کامیونی به خودم اومدم ...

مستقیم داشت سمت من میومد

سریع فرمون و چرخوندم اما دیر شده بود و کامیون با شدت

به گوشه ماشینم برخورد کرد و ماشینم و پرت کرد توی

دره خیییلی عمیق و بعد تاریکی...

▪ آوات

آلبوم عکس عروسیمون و باز کردم ..

دستم و روی عکس نیلا که توی اون لباس عروسیش بیشتر از همه کس میدرخشید کشیدم ..

نمی دونم چی درسته چی غلط .. .

نیلا که با اطمینان میگه من کاری نکردم ...اگه کاری نکرده باشه من چه غلطی کنم.

من زدم بچمونو کشتم .. اون منو نمیخشه ... هیییچوقت نمیخشه ...

اشکام بی اختیار میریختن صدای گوشیم بلند شد ...

بی توجه به صدای گوشیم عکسای دیگه رو نگاه کردم ...

لبخندی بین گریه زدم ...

همون عکسی که نیلا به جای اینکه کیک عروسی و بزاره

تو دهنم زد رو بینیم ...

فیلمبردار هم همون موقع یه عکس یا به عبارتی شکار

لحظه ها گرفت .. ازمون...

صدای گوشیم روی مخم بود ... بلاخره قطع شد ...اما به

ثانیه نرسیده دوباره صداش بلند شد .. .

با کلافگی و عصبانیت بدون نگاه کردن به اینکه کی زنگ

زده گوشی و جواب دادم ...

دل بی تو غم زده

_الو بله

صدای گرفته آوا منو نگران کرد ...

_داداش ... داداشییی

با ترس پرسیدم ...

_آوا چیشدهه حرف بزن...

با گریه گفت:

_داداش .. نیلا ... داره ... داره

_بگوووو دیگهه نیلا چی ..

_نیلا داره میمیره .. توروخدا خودت و برسون به

بیمارستان ...

گوشی از دستم پایین افتاد ...

خدای من ...

خودت مراقب نیلام باش ..

خم شدم و گوشیم و برداشتم و دویدم سمت ماشینو به سمت

بیمارستان با سرعت سرسام آور راندم ...

راه نیم ساعته رو بعد از یه ربع رسیدم ...

در ماشین و باز کردم و بدون بستن درش دویدم سمت

بیمارستان ...

دل بی تو غم زده
از دور آوارو دیدم ...

صداش زدم:

_آواا

من و دید و به سمتم دوید و خودش و تو بغلم پرت کرد

دستام و دور شونش حلقه کردم ..

_بسه گریه .. بگو نیلا چشمه ..

تکونش دادم ..

_بگو چشمههههه

با گریه گفت:

_ رفته توکما

دستام شل شدن ...

نیلای من ... رفته تو کما . .

رفته تو کما ...

چند بار دیگه با خودم این جمله رو تکرار کردم ... نه .. تا

با چشم خودم نبینم باور نمیکنم ...

با آوا به سمت آی سی یو دویدیم ...

همه اونجا بودن ...

بابابزرگ به سمتم اومد و مشتی به سینم کوبید...

دل بی تو غم زده

توی عوضی اینجا چی کار میکنیییییی...

همش تقصیر توعههه .. .

هیچی نمیشنیدم ...

فقط نگام به شخص پشت پنجره اتاق جمع بود ...

نیلای من آروم اونجا خوابیده بود .. .

یکی از پاهاش تو گچ آویزون شده بود ..

سرش و با باند بسته بودن ...

و چشمای دریابیش بسته بود ..

با سیلی که به گوشم خورد به خودم اومدم .. .

بابابزرگ زده بود ...

بدون هیچ احساسی بهش نگاه کردم ...

یقمو گرفتو غرید:

_فقط دعا کن سالم بیرون بیاد وگرنه کاری میکنم که

مرغای آسمون به حالت گریه کنن .. .

توی عوضی بجای اینکه از زنت دفاع کنی بهش تهمت

زدی .. .

الان اومدی اینجا چه غلطی کنییی هاااان؟؟؟

صبرم تموم شد و فریاد زدم ..

_شمام اگه هی براتون پیام خیانت زنتون می اومد همین کار و
میکردین ...

اصن یه عکسای هست اگه اونار و ببینین به حرفای من پی
مبیرین ..
من و درک میکنین..

میفهمین که من تقصیری ندارم ... فقط قربانی شدم.

_خفه شو مرتیکه عوضی .. به جای اینکه بی گناهی

زنت و ثابت کنی ... میخوای پیش ما هم خرابش کنیییی؟؟؟

واللای خداااااااا چرا هرچی میگم اینا چپکی می گیرنن...

من فقط میخوام نشون بدم که منم بازیچه شدم...روی

زانو هام افتادم و دستام و روی سرم گذاشتم....

بسسههه .. بسسههه ... بسسهههههه

دارم دیوونه میشمم ..

_بخدا پیگیری کردممم ... به دوستم گفتم ...

_اگه گفتی برای چی صبر نکردی بی گنااهش ثابت شه؟؟

_نمیدونم

همه با چشمای اشکی نگام می کردن بابابزرگ با بی رحمی

گفت:

دل بی تو غم زده

_پاشو نمیخواه ادا دربیاری که دلمون اصلاا برای تو یکی

نمیسوزه ...

بی توجه بهشون از جام بلند شدم و به سمت خروجی

بیمارستان رفتم ...

روی یکی از نیمکتا نشستم ...

دلم میگه نیلا بی گناهه .. ولی مغزم میگه اگه بی گناهه

پس اون عکسا چی هستن؟؟؟

ولی الان هیچکدوم از اینا مهم نیستن

فقط مهم نیلامه ... سرم و رو به آسمون گرفتم....

_خدایا ... خودت نیلام و خوب کن ...

دوماه بعد

لباس مخصوصم و پوشیدم و مثل همیشه اول از همه به

اتاقی که نیلا توش خوابیده بود رفتم...

نیلارو آوردم تو بیمارستان خودمون تا همیشه جلوی چشمم

باشه... .

روی صندلی نشستم و به صورتش نگاه کردم ...

_خانوم؟؟ نمیخوای پاشی نه؟؟ پاشو بزار بی گناهیتو ثابت

کنم ...

اصلا گناهی هم کرده باشی مهم نیست .. فقط بیدار شو...

چشمای خوشگلت و باز کن ...

دست بی حسش و برداشتم و چندین بار پشت دستشو بوسیدم

...

بعد بوسیدن پیشونیش از اتاق خارج شدم ..

به چند تا از بیمارام سر زدم ... دست و دلم به کار نمیرفت

ولی مجبور بودم ...

بعد از اتمام کارم..

به سمت خروجی بیمارستان رفتم ..

بعد از سفارش دادن قهوه روی یکی از نیمکتای کافه تریا

نشستم ...

تو حال خودم بودم که گوشیم زنگ خورد ... به تماس

گیرنده نگاه کردم که با دیدن اسم شاهین از جا پریدم و

زودی تماس و وصل کردم ..

_الو سلام شاهین ... چپشده .. چیزی دستگیرت شد؟؟.

_سلام آوات جان بله یچیزایی... اگه میشه یه سر بیا اداره

... صاحب اون شماره ای که بهت پیام میداد و پیدا کردیم...

_باشه باشه الان میام ...

دل بی تو غم زده

همونجور که به سمت ماشین میرفتم پرسیدم:

_ الان اون عوضی اونجا هست؟ میخوام ببینمش..

_ آره ولی انکار میکنه همچیو ... میگه سیم کارتمو گم

کرده بودم .. .

پوزخندی زدم:

_ خب چرا نسوزوندیش .. پس حتما یه کاسه ای زیر نیم

کاسه هست دیگه ...

_ دقیقا!!!!!! با توجه به این که سابقه دارم هست .. .

_ خیلی خب پس من خودمو میرسونم .. راه افتادم .. کاری

نداری؟؟

_ نه به سلامت

سریع خودمو به ماشین رسوندم و به سمت اداره راه افتادم

...

حدود یه ربع بعد رسیدم ... طبق معمول بعد از تحویل

دادن مبايلم به سمت اتاق شاهین رفتم و در زدم و رفتم تو ...

شاهین با دیدن من بلند شد ...

_ سلام بیا بشین ..

نشستم:

دل بی تو غم زده
_خب .. بگو بینم چیشد کامل توضیح بده...

تیام ..

شیشه نوشیدنی و پرت کردم روی آینه اتاق که هردو هزار
تیکه شدن و صدای بلندی ایجاد شد .. .

نهه نههه نهههه ... لعنتییی

کیانی احمق و گرفتن ... اگه اون اعتراف کنه واسه من

خییلی بد میشه... .

_جمشید جمشید

جمشید سریع خودشو رسوند..

_بله آقا

_بیمارستان رفتی؟ خبری نشد؟

جمشید سرش و پایین انداخت و گفت:

_بله آقا رفتم خبری نشده ... اون خانوم هنوز توی کماس و

وضعیتش تغییری نکرده .

دستم و مشت کردم....

_میتونی بری ... ولی اگه خبری شد زود بیا بگو

دل بی تو غم زده

جمشید بعد از گفتن چشمی از اتاق بیرون رفت ...

تصادف نیلا و تو کما رفتنش همه ی نقشه هامو خراب

کرده ...

هر لحظه ممکنه کیانی احمق لومون بده ... مجبورم از

ایران برم .. وگرنه بدبخت میشم

باید سریع و تو کمترین زمان کارام و راست و ریست

کنم...

یک ماه بعد:

▪ آوات

داشتم به سمت اتاق کارم میرفتم که اسمم و با بلندگو صدا

کردن...

_آقای دکتر آوات راد به بخش سی سی یو...

یه لحظه حس کردم قلبم ریخت نکنه منظورشون اتاق نیلا

باشه ..

به سمت سی سی یو دویدم ... از سرپرستار که اسمم و صدا

کرده بود شماره اتاق و پرسیدم ...

_اتاق ۱۲۱ خانوم نیلا سهرابی .. ایست قلبی کرده

ایست قلبی ... ایست قلبی ..

دیگه هیچ حسی تو پاهام نداشتم ... نمیدونستم چی کار کنم

...

با شنیدن صدای نگران سرپرستار به خودم اومدم..

_آقای دکتر .. حالتون خوبه؟؟

بگم یه دکتر دیگه بیان؟

قدرتم و جمع کردم و بدون جواب دادن بهش داخل اتاقش

شدم ...

خط دستگاه قلب صاف بود ...

به سرعت به سمتش رفتم و ماساژ قلبی دادم ...

یک بار دوبار سه بار

دوباره دستام و روی قفسه سینهش فشار دادم..

نمیشههه

با دیدن دستگاه که همچنان خطش صاف بود فریاد زدم :

_دستگاه شوک و بیاریبین ...

پرستارا دستگاه رو جلوم آوردن ... دستگاه و تنظیم کردم و

رو سینهش فشار دادم ..

چند بار این کار و تکرار کردم ... نه نمیشهههههه

فریاد زدم ..

دل بی تو غم زده

_خانوم شما ساکت شو لطفا بعدا با شما هم کار دارم.. .

مامان با ناراحتی نگاهش کرد ... میدونستم کاری با مامان

نداره چون بابا عاشقشه.

رو به من کرد:

_لزومی نداره بیای اینجا .. اگرم میخوای مامانتو ببینی

برین بیرون همو ببینین..

خیلی ناراحت شدم ... با ناراحتی و دلخوری خواستم حرفی بزنم که

گوشیم زنگ خورد ...

دکمه اتصال و زدم :

_الووو آوات زود خودت و برسون به اداره ...

شاهین بود

با استرس پرسیدم:

_چ چی شده مگه

_کیانی اعتراف کرد ..

بعد از گفتن این حرف تماس و قطع کرد ...

شوکه به صفحه خاموش گوشی نگاه کردم ..

مامان با نگرانی پرسید:

_چپشده ...

دل بی تو غم زده

_بعدا بهتون می گم .. فعلا باید برم اداره ..شاهین یه چیزایی
فهمیده ...

بابا با عجله گفت که منم میام

سوار ماشین خودم شدیم و به سمت اداره راه افتادیم ...
....

_خود کیانی اون پیامارو نمیفرستاد ... رئیسش با استفاده

از سیم کارت با نام اون پیامارو میفرستاد برات و ریشش ..
کمی مکث کرد و تو چشم نگاه کرد ...

با کنجکاوی بهش نگاه کردم ...

_رئیش آقای تیام فرهمنده که بیشتر از دوساله پیش ایران و ترک

کرد حدود چند ماهه که برگشته و برای انتقام اومده ..
میشناسینش؟

دستم و مشتم کردم و دندونام و روهم فشردم و غریدم:

_آره ناکس و ...

دیگه چیزی نگفتم

بابا ادامه داد:

_دوسال پیش توی بیمارستانمون کار میکرد ... پزشک بود

و خواستگار نیلا...

وقتی جواب منفی شنید استعفاء داد .. و با آواتم درگیر شده
بودن...

شاهین با دقت به حرفامون گوش میکرد..

_با توجه به حرفای کیانی فهمیدیم که تیام فرهمند بخاطر
از دست دادن ارث پدریش به فکر انتقام از شما افتاده .. .

اخمی کردم:

_ارث پدرش چه ربطی به ما داره

_خیلی دلیل غیر منطقی هست ولی مثل اینکه پدر و مادرش

میبینن کتک خورده و دفاعی از خودش نکرده و به خاطر

یه دختر زندگیش و داره نابود می کنه اون و محروم کردن ...

چقدر چرت ... یعنی به خاطریه افکار بچگانه اون و

محروم کردن و این سگ و به جون زندگی ما انداختن؟؟؟

داشتم حرص میخوردم که در و زدن و پشت بندش یکی با

لباس شخصی وارد شد...

شاهین به پاش بلند شد و تعارف کرد که بشینه .. .

رو به ما کرد .. .

_ایشون جناب سروان محمد رسولی هست و امروز اومدن

که درباره اون عکسا برای شما توضیحاتی رو ارائه کنن ...

دل بی تو غم زده

قلبم تند تند میزد ... دلشوره داشتم .. میترسیدم

میترسیدم اون چیزی که کابووس هر روز و شبم شده رو از زبون سروان بشنوم ..

نه این واقعیت نداره .. من به پاکی نیلام مطمئنم

پوزخندی به خودم زدم ... اره واسه همین اینهمه بلا اوردی سرش.... ...

با صدای محمد رسولی بهش خیره شدم

همون عکسارو رو به روی من گذاشت

نامحسوس دستامو مشت کردم ...

_خب با توجه به بررسی های من و همکارم فهمیدیم که این

عکسا کاملا تقلبیه ... ولی هنوز نتونستیم کسی که عکسای

همسرتون و روی این عکسا کپی کرده رو پیدا کنیم ...

چون واقعا مشخصه کارش توی این زمینه محشره و غولیه برای خودش به چندین

نفر نشون دادیم تابه نتایجمون مطمئن شیم

خب حالا اثباتش ...

و دونه دونه همه چیو برام توضیح داد ...

از یه طرف از خوشحالی توی دلم کارخونه قند سازی بود

و از یه طرف شرمنده بودم ..

شرمنده همه ... نیلا .. بابا .. بابابزرگ .. مامان ..آوا

و.....

روم نمیشد تو چشم بابا نگاه کنم

دل بی تو غم زده

بابا باخشم نگاهم میکرد ... بدون توجه به همشون از جام

بلند شدم و به سمت در خروجی رفتم ..

شاهین داشت صدام می کرد .

توجی نکردم و سوار ماشینم شدم و به سمت بیمارستان

روندم ..

بغض توی گلوم بود و داشت اذیتم میکرد..

بعد از یه ربع رسیدم به بیمارستان....نمیدونم چطور خودم و به اتاق نیلا

رسوندم...

با دیدن صورت بی روحش بلاخره اشکام راه خودشونو پیدا کردن و روی گونه هام

غلتیدن

دستای سردشو توی دستام گرفتم ...

_نیلام .. نیلای من ... من چیکار کردم ... من به تو به

عشقم به زندگیمون .. خیلی بد کردم ...خیلی

خودم و نمی بخشم ...

من باعث مرگ بچمون .. ثمره عشقمون شدم ...

صدای گریه های مردونم توی کل اتاق پیچیده بود .. اصلا برام

مهم نبود که کسی صدامو بشنوه ...

یک هفته بعد

حدودا یه هفتس که پامو از خونه بیرون نذاشتم... خودم و توی
خونه حبس کردم ... فقط گریه میکنم ...

مامان آوا و حتی بابا اومدن پشت در خونه ولی درو باز
نکردم ... گوشیمم خاموش کردم .. .

فقط خیره به آلبوم عکسامون میشم و غصه میخورم ...

تیام

داشتم زیپ چمدونم و میبستم که جمشید بدون در زدن و با
عجله اومد داخل .. .

_آقا باید همین الان فرار کنین .. پلیسا تو راهن

وای نهه .. کیانی دهن لق لومون داد .. .

سعی کردم خونسرد باشم و صدام نلرزه .. .

_آروم باش ..خانوادشو پیدا کردی؟؟

_بله آقا توی انبارین .. ولی فعلا وقت نداریم .. باید فرار

کنیم و..

دستم و جلوش گرفتم و نذاشتم ادامه حرفش و بگه ... به

سرعت به سمت انباری رفتم یه زن تقریبا ۳۸ ساله با

یه دختر بچه ۶.۷ ساله اونجا بود .. .

زنه با دیدن من با ترس نگاهم کرد با التماس گفت

_آقا تورو خدا با ما کاری نداشته باشین .. بخدا ما هیچ

گناهی نداریم ... دلتون به حال این طفل معصوم نمیسوزه؟؟

بخدا میخواستم از شوهرم طلاق بگیرم ...

آقا! التماستون میکنم .. .

اشکاش درومده بودن ... اون لحظه هیچی برام مهم نبود

... حتی گریه های اون بچه معصوم ...

با بیحوصلگی اسلحم و دراوردم

لوله تفنگو به سمت زنه گرفتم و شلیک کردم ...

عَههه لعنتی خالی بود... خشابش و پر کردم و تا خواستم

شلیک کنم صدای پلیس و شنیدم ..

_این خونه محاصره شدس ... هیچ راه فراری نیست بهتره

که خودتون تسلیم بشین...

جمشید با ترس نگاهم کرد...

_آقا گفتم که

باید بیخیال خانواده کیانی میشدم ...

اگه شلیک میکردم زودتر میفهمیدن که جام کجاست.. .

بدون اینکه دوباره نگاهی به قیافشون که از شنیدن صدای پلیس خوشحال بودن کنم .. به سمت راه مخفی دویدم ... همین که در و باز کردم چند تا پلیس دورم و محاصره کردن ... تا خواستم به یکیشون شلیک کنم که زودتر از من به خوش جنبید و به پام تیر زد ...

آخخخخ لعنتی ...

دیگه هیچ راه فراری نداشتم ... بدون تعلل تفنگ و سمت سرم گرفتم و شلیک

دانای کل

تیام مرد و دیگه هیچ اثری از او نماند ...

نیلا یک هفته بعد از مرگ تیام بهوش آمد .. انگار که

منتظر مرگ تیام بود که بهوش بیاید ...

اما نیلا دیگه آن نیلای سابق نبود ... سنگدل شده بود ..

دیگر آوات و نمیخواست ...

پدربزرگ نیلا به آوات اجازه ورود به اتاق نیلا را نمیداد

... البته که خود نیلا هم دل و دماغ دیدن او را نداشت ...

... ▪ آوات

والای وقتی مامان خبر بهوش اومدن نیلارو بهم داد انقد

دل بی تو غم زده

خوشحال شدم که نزدیک بود تصادف کنم ... به سرعت

خودم و سمت بیمارستان رسونده بودم ولی بابابزرگ اجازه

نمیداد نیلام و بینم...

چون نیلا تو کما بود دادگاه طلاق تشکیل نشد و نیلا هنوز

زن من هست ...

عشق زندگیمه... حقمه

دل تو دلم نیست که دوباره باهم به خونمون برگردیم و

زندگیمون و از نو بسازیم...

اما

همیشه به امایی وجود داشت ...

ته تهای دلم از یه چیزی به شدت میترسیدم ...

میترسیدم نیلام قبولم نکنه ...

اما نه نیلام خیلی من و دوست داره ... دوباره میاد .. دوباره

بچه دار میشیم ... و خوشبخت میشیم. درست مثل قبل...

.

به ساعت نگاه کردم ... ساعت یک شب بود ...

برقای خونه بابابزرگ اینا خاموش بود و این نشون دهنده

این بود که بابابزرگ اینا خوابن و بهترین فرصت بود تا بتونم

دل بی تو غم زده
نیلار و ببینم... .

از دیوار خونه بالا رفتم .. واقعا شرم آورده برای دیدن زنم

باید دزدکی وارد بشم ...

پریدم پایین ...

خب اتاق نیلا باید این یکی باشه ...

▪ نیلا

روی تختم دراز کشیده بودم ... داشتم به اتفاقای این چند وقت فکر

میکردم ...

باید به بابابزرگ بگم که به وکیل آوات زنگ بزنه بگه

دوباره بیاد برای طلاق

تنم خیلی خسته بود

برقا خاموش بودن ولی خوابم نمی برد ... توی فکر بودم که

در باز و بسته شد ...

از جام بلند شدم ... انقد اتاق تاریک بود که چشم چشمو

نمیدید ...

مامانبزرگ شماییین؟؟

جوابی نشنیدم ... دوباره و دوباره صداش کردم

_مامانبزرگ ... دارم کم کم میترسما

دل بی تو غم زده

آروم به سمت پریش رفتم و لامپ و روشن کردم ...

با دیدن فرد روبروم شوکه شدم ...

▪ آوات

همین که من و دید خواست جیغ بزنه که به سرعت جلوی دهنش و گرفتم

... .

_هییشششش کاری باهات ندارم فقط اومدم ببینمت

الانم دستم و برمیدارم فقط جیغ نزن اوکی؟

سرش و به نشونه باشه تکون داد

آروم دستم و برداشتم .. .

با صدای پایین اما عصبی گفتم:

_تو اینجا چیکار میکنی ..

_اومدم یه سری چیزارو توضیح بدم ...

_چی رو توضیح بدی هااا؟ بلاهایی که سر من آوردیوو؟؟؟

از اتاق من برو بیرون

_نیلا عزیزم ..

با خشم پرید وسط حرفم .. .

_من عزیز تو نیستمم فهمیدی؟ ... برو بیرون

_بزار برات توضیح بدم...

دل بی تو غم زده
پوزخندی زد ..

_چیزی برای توضیح دادن نمونده .. .

تو باعث همه چیزی .. حتی به کما رفتن من هم تقصیر
توعه می فهمی؟؟

_آره عزیزدلم می دونم ... فقط یه فرصت بده بهمون .. قول
میدم همه چیزو درست کنم .. .

_دیگه دیبره .. تودلمو بد شکوندی خیلی بد ... به وکیلت بگو بیاد
کارای عقب مونده طلاق و انجام بدیم...

_نیلا .. زندگیمون و نابود نکن ...

_هه .. تو خودت نابود کردیش

_فقط یه فرصت ... قول میدم زندگیمونو از نو بسازم...
با داد گفت:

_بسه دیگههه ... نمیخوام درباره زندگی ای که وجود نداره چیزی شنوم ... بسه

از اتاقم گمشو بیروون

تو خودت درخواست طلاق دادی یادت نییست؟؟

منم متقابلا با داد گفتم:

_غلط کردمم بس میکنیی؟؟!!؟

شمرده شمرده گفت:

دل بی تو غم زده

_ من.. تصمیم و گرفتم..تمااام

یهو در به شدت باز شد و بابابزرگت و چهارچوب در

نمایان شد ..

با اخم و تعجب رو به من داد زد:

_تو اینجا چه غلطی میکنی ... مگه نگفتم حق

نداری پاتو تو این خونه بذاری؟؟،

_مگ راه دیگه ای برای دیدن زنم بهم دادین؟

_برو از خونه من بیرون

فریاد زدم:

_نمیخوااام تا با نیلا حرف نزنم از اینجا جم نمیخورم

_من هیچ حرفی باتو ندارم ...

○○○○○○○○

دوماهه که نیلا درخواست طلاق داده و به دادگاه

بازخواست میشیم ...اما چون من نمیخوام کارا جور نمیشه

...

من دلم نمیخواد از نیلا طلاق بگیرم ... امروز بابا اومد

پیشم...

بابا گفت که راضی شم ... گفت که نیلا گفته خودکشی

دل بی تو غم زده
میکنه اگه طلاقش ندم ..

کلی به بابا التماس کردم ... گریه کردم ... گفتم که
راضیش کنه طلاق نگیریم .. گفتم که ازش فرصت بخواه
..

بابا مردونه تو آغوشش گرفتم .. بهم گفت که
دیگه باور کنم که از چشمش افتادم .. که دیگه تو قلبش
جایی ندارم ..

بهم گفت که قبلا بهت گوشزد کردم .. اما تو به حرفم گوش
ندادی ..

راست میگفت ...

گفت زندگی تون دیگه استوار نیست ... گفت تموم شد .. و
گفت تمومش کنم ...

بعد از کلی فکر کردن راضی شدم ...

نیلا من و نمیخواد .. نمیتونم به زور مجبور به زندگی کردن
با من کنمش ..

تصمیم سختی بود ... اما ناچار بودم ...

درحال حاضر روبروی هم منتظر نشستیم تا دادگاه ما
شروع بشه ..

دل بی تو غم زده

از همون اول که اومدم بهش خیره شدم ... خانوم گل من

لاغر شده بود ... لباس مشکی پوشیده بود ...

پوزخندی به حال خودم زدم ... من باید لباس مشکی بپوشم

.. چون عشقم داره از پیشم میره ..

چقد من بدبختم ...

▪ نیلا

زیر نگاهش داشتم آب میشدم ... طاقت نگاه کردن بهش رو

نداشتم ..

خودم و نمی تونم گول بزنم که .. هنوزم دوشش دارم ... اما

ادامه این زندگی به نفع هیچکدوممون نیست...

بعد از ساعاتی طاقت فرسا اسم مارو صدا کردن ...

_آقای آوات راد .. و خانوم نیلا راد

راد؟!؟!?

با شنیدن کلمه راد فامیلیه اسمم احساس بدی پیدا کردم ...

ینی واقعا دارم طلاق میگیرم.؟؟

سرم و تکون دادم و افکار بیخودم و توی دلم سرنگون کردم

..

روبروی قاضی نشستیم ... دلایلمون و پرسید ... وکیلیم که یه

خانوم متشخص بود و همه چیز و بهش توضیح داده بودم
همه چیز و برای قاضی تعریف کرد... .

مار و ارجاع دادن به مشاوره ... اما مشاوره هم تاثیری
نداشت ... همچنان من راضی به طلاق بودم .. .

بلاخره طلاق گرفتیم ... بلاخره من بازم شدم نیلا سهرابی
...موقع امضا آخرین برگه آوات با التماس تو چشمام خیره
شد ...

اما من سنگدلانه برگه رو امضا کردم و تمام ...
برگه زندگی منو آوات به پایان رسید .. .

▪ آوات

دیگه طاقت تحمل کردن اون جو رو نداشتم ... از دادگاه
بیرون زدم ...

خواستم سوار ماشین بشم که صدای نیلارو از پشت سرم
شنیدم .. .

_آقای راد

پوزخندی رو لبم نشست ... راد

برگشتم سمتش...

عینکش و به چشمش زده بود ...

دل بی تو غم زده

_میخواستم ازت خداحافظی کنم ...

با تعجب پرسیدم:

چرا؟

_میخوام از این کشور برم از قبل این تصمیم و گرفته بودم

... به هر حال خوبی بدی دیدی حلال کن ...

پوزخندی زد ...

_منم سعی میکنم فراموش کنم همچیرو همه بدی هایی که

در حقم کردی رو ...

نیلا

فقط ناراحت بهم خیره شد...

اون لحظه زبونم واقعا تلخ شده بود...دست خودم نبود

...وقتی یاد تمام بلاهایی که آوات سرم آورده میوفتادم ...

هربار مثل روز اول میشکستم

_بخاطر من داری از ایران میری؟؟ بین بخدا دیگه

نزدیکت نمیشم .. خونه بابابزرگم نمیام ..

میدونی که نفسم به نفست بنده ..خواهش میکنم .. حداقل

همینجا بمون ..تو هوای این شهر بی تو طاقت نمیارم ..

دل بی تو غم زده
قول میدم هیچوقت منو نبینی فقط باش..

پوزخندی زدم ..

_دیگه دیره واسه این حرفا ... بخاطر تو نمیرم بخاطر
پیشرفت خودم میرم ... یه ساعت دیگه بلیت دارم ...

خداحافظ

پشتم و بهش کردم ...

_از بابابزرگ اینا خداحافظی نمی کنی؟

بدون اینکه به سمتش برگردم گفتم :

_قبلا این کار و کردم .. همه خبر دارن ...

آخرین نفر تو بودی...

و راه افتادم ... سوار تاکسی شدم و بهش گفتم من و به
فرودگاه برسونه ..

هندزفریام و توی گوشم گذاشتم و به آهنگ مازیار فلاحی
گوش کردم ...

//////////دیگه دیره واسه موندن ، دارم از پیش تو میرم ♡

جدایی سهم

دستامه ، که دستات و نمی گیرم

تو این بارون تنهایی ، دارم میرم خداحافظ

دل بی تو غم زده

شده این

قصه تقدیرم ، چه دلگیرم خداحافظ

دیگه دیره واسه موندن ، دارم از پیش تو

میرم

جدایی سهم دستامه ، که دستات و نمیگیرم

تو این بارون تنهایی ، دارم میرم

خداحافظ

شده این قصه تقدیرم ، چه دلگیرم خداحافظ

دیگه دیره دارم میرم ، چه

قدر این لحظه ها سخته

...♡ جدایی از تو کابوسه ، شبیه مرگ بی وقته////

دیگه طاقت نیاوردم و هندزفری و از گوشم به شدت دراوردم

و با صدای بلند شروع کردم به گریه کردن ...

_چرا اونکارارو باهام کردی ...

چرا باعث شدی ازت بدم بیاد ... چرا زندگیمون و بخاطر

هیچ و پوچ نابوود کردی..

هق هق می کردم ...

_خدایااا ... کمکم کن ... من نمیتونم بدون اون ... خدایاااا ...

دل بی تو غم زده

با صدای زنگ گوشیم از جا پریدم اخخخ گردنم ..

شیش سالی میشه که آلمان اومدم ... تو این مدت بابابزرگ

و مامانبزرگ و آوا ودایی و زندایی چند باری اینجا اومدن و

بهم سر زدن ..

اما آوات ... نمیدونم شاید انتظار داشتم آواتم بیاد دیدنم ..

لباسام و که یه شلوار جین با یه پیراهن مردونه چهارخونه

بود پوشیدم و موهام و شونه کردم و به سمت بیمارستانی که

این شیش سال توش کار میکردم رفتم ..

به سمت اتاقم رفتم ..

توی راه به جک پسر رئیس بیمارستان که چند وقته پاپیچم

شده برخورد کردم ...

_ Hello baby how are you (سلام عزیزم خوبی؟)

اخمی کردم ..

_ Hi, how many more times can I say that I am not your dear (سلام .. چند بار باید

بگم که من عزیز تو

نیستم؟؟)

تک خنده ای کرد و گفت:

_ When you marry me, you will be my (وقتی بامن ازدواج کنی عزیز من میشی...)

(darling)

دل بی تو غم زده
پوزخندی زدم ..

I will never marry you (من هیچوقت با تو ازدواج
نمیکنم)

یه تای ابروش و بالا انداخت... .

If you do not marry me, I will tell my father to _
expel you from the hospital) (من ازدواج)

نکنی به بابام میگم تورو از بیمارستان اخراج کنه)

با بیخیالی شونه هام و بالا انداختم ..

do everything you want (هرکاری دلت میخواد

بکن)

و به سمت اتاقم رفتم ... پسره بیشعور معلوم نیس خودشو

گیر آورده یا منو؟

آوات

ماشین و تو پارکینگ پارک کردم و به سمت خونه رفتم ...

درو که باز کردم آوارو دیدم...

با شگفتی نگاش کردم ...

_بهبههه چه عجب آوا خانومو ما دیدیییییم ...

شرمنده نگام کرد

_ببخشید داداش این چند وقته با سیامک درگیر کارای

عروسیمونم اصلا وقت نمیکنم بهت سر بزnm ...

سرم و به نشونه تاسف تکون دادم و دستم و به سمت بالا

بردم و و به نشونه خاک تو سرت تکن دادم...

لبخندی زد که هر سیودوتا دندوناش معلوم شد ...

_بشین تا من لباسام و عوض کنم ...

_باچه داداشی دونم...

تک خنده ای به لحن بچگونش کردم و وارد اتاق شدم...

اول از همه عکس عروسی من و نیلا که روی دیوار وصل

کرده بودم به چشمم خورد ...

مثل همیشه با افسوس به عکسش خیره شدم..

بعد از رفتن نیلا بازم بابابزرگ راضی نمیشد خونش برم

... تازگیا یخورده حالش بد شده و گفت که میخواد من و

ببینه ... و گفت منو بخشیده

تو همین فکر بودم که آوا به شدت درو باز کرد و پشت

بندش صدای نگرانش به گوشم خورد ...

_داداش .. بدو بریم .. بابابزرگ دوباره حالش بد شده ...

بدو بدو سوار ماشین شدیم و به سمت بیمارستان حرکت

کردیم ...

دل بی تو غم زده

توی راه به آوا گفتم که به نیلا خبر بده ... بعد از اینکه رسیدیم، به سمت اتاقی که بابابزرگ توش خوابیده بود رفتم .. ولی آوا همونجا دم در موند تا زنگ بزنه ...

نیلا

با شنیدن صدای گوشی نگام و از روی پرونده برداشتم .. با دیدن اسم آوا لبخندی روی لبم شکل گرفت و دکمه اتصال زدم ..

آوا

_نیلا ...

با شنیدن صدای گرفته آوا نگران شدم ..

_آوا؟؟ ... آوا حالت خوبه؟؟

با گریه گفت:

_نیلا بیا ایران ... حال بابابزرگ خوب نیست ...

_باشه قربونت برم ... تو گریه نکن ... تو اولین وقت

خودمو میرسونم...

تلفن و قطع کردم و با عجله به کارام رسیدم .. بعد از اتمام

کارم از اینترنت یه بلیت برای شب به مقصد ایران گرفتم

...

یا خدا خودت مراقب بابابزرگم باش ..

شیفتم برای شب بود و درحال حاضر ساعت ۲ شبه ..
اومده بودم به بابابزرگ سر بزنم .. وضعیتش همون بود ..
از اتاق بابابزرگ بیرون اومدم که آوا رو از دور دیدم که
میاد سمتم ...

وقتی بهم رسید کیفش و روی صندلی پرت کرد و شروع
کرد به سوال پرسیدن...

_داداش چیشد... بابابزرگ حالش خوبه؟؟

_تو اینجا چیکار میکنی هنوز نرفتی؟؟

_نه داداش توی بوفه نشسته بودم ... بابابزرگ خوبه؟؟

با ناراحتی سرم و به نشونه نه تکون دادم ..

_سریعا باید بابابزرگ و برای عمل آماده کنیم اما بدنش خیلی
ضعیفه و ممکنه زیرعمل طاقت نیاره ...

وقت زیادی نداریم...

_وای خدا ... حالا چجوری به مامانبزرگ بگیم...

_مامانبزرگ کجاس؟

_مامان بابا بزور بردنش خونه استراحت کنه ..

ولی الان بهم زنگ زد مثل اینکه طاقت نیاورده بدون

دل بی تو غم زده

بابابزرگ .. الانم دارن میان اینجا ..

سری به نشونه آها تکون دادم ...

از روی صندلی کیفش و برداشت و گفت:

_خب داداش من دیگه باید برم

با تعجب پرسیدم:

_کجا میری نصف شبی... میری خونه؟

سرش و به نشونه نه تکون داد..

_نه داداشی میرم فرودگاه ... نیلا اومده

حس کردم پاهام سست شدن ... نیلای من اومده

--میگم .. صب کن لباسم و عوض کنم منم میام ..

_داداش تو برا چی بیای آخه بابابزرگم تنهاس

_هیش انقد حرف نزن مگه نگفتی مامانبزرگ الان میاد؟؟

...منتظر بمون لباس عوض کنم انتظار نداری تنها

بفرستمت که؟

لبخندی زد و باشه ای گفت...

تنها نرفتنش تقریبا بهونه بود ... میخواستم نیلارو ببینم .. دل تو دلم نبود ...

البته فک کنم خودش فهمید... .

نیلا

دل بی تو غم زده
از هواپیما پیاده شدم ...

آوا گفته بود که میاد دنبالم ... به تهران نگاه کردم ... تغییر
چندانی نکرده بود

البتا شاید توی تاریکی چیزی مشخص نبود .. نگران بابابزرگ بودم
با چشم دنبال آوا گشتم ... بلاخره پیداش کردم .. چشمام و
ریز کردم .. با دیدن شخصی که کنار آوا بود خشکم زد ...

آوات بود...

اب دهنمو قورت دادم

نمیدونستم باید چجوری باهاش برخورد داشته باشم ... اونام
داشتن دنبالم می گشتن... به سمتشون رفتم که متوجه ام شدن و
به سمتم اومدن ... به آوات نگاه انداختم ... قیافش مردونه
تر شده بود

یهو آوا دوید سمتم و پرید بغلم ... دستم و پشت کمرش
گذاشتم و منم بغلش کردم ...

داشت تو بغلم گریه میکرد ... میدونستم بخاطر بابابزرگه
... چیزی نگفتم و گذاشتم سبک شه ...

بعد از دو دقیقه ازم جدا شد ...

به آوا حسودیم میشد ... کاش منم میتونستم بغلش کنم ... دلم

برای آغوش گرم و مهربونش تنگ شده ... دلم میخوااد

ساعتها بدون هیچ مزاحمی توی بغلم باشه و سرشو تو اغوشم بذاره ..

بلاخره نگاهی بهم انداخت و سلام سردی باهام کرد...

سری تکون دادم ...

_سلام رسیدن بخیر

_ممنون ..

آوا زد رو شونه نیلا و گفت:

_خب بریم خونه؟؟

_نه من میخواام برم پیش بابابزرگ

_خسته ای تازه رسیدی

نیلا سرش و تکون داد

_نه خسته نیستم بریم ...

آوا روبه من کرد و گفت:

_آوات پس مارو ببر بیمارستان

سرم و تکون دادم و به سمت ماشین حرکت کردیم ...

نیلا

دل بی تو غم زده

توی ماشین نشسته بودیم ... داشتم با گوشیم کار میکردم ..
سرم و بالا گرفتم که دیدم آوات از توی آینه ماشین داره منو
نگاه میکنه ..

ناخواسته لبمو گزیدم و با خجالت سرم و پایین انداختم ... خدا خدا میکردم که
زودتر برسیم به بیمارستان...

بلاخره رسیدیم و من زودتر از همه پیاده شدم ... نفس
عمیقی کشیدم و به سمت اتاق بابابزرگ رفتیم ... توی راه
رو مامانبزرگ و دیدم که روی یکی از صندلیا نشسته بود و
داشت قرآن میخوند ...

یه لحظه اشک توی چشمام جمع شد ...

به سمتش رفتم و تو آغوشم گرفتمش ... بلاخره حواسش بهم
جمع شد و لبخندی زد...

دستش و روی موهام کشید:

_چقد دیر اومدی دخترم چشم انتظارت بودیم...

با گریه گفتم:

_ببخشید مامانبزرگ.. دیگه همیشه همینجام قول میدم

تنهاتون نذارم..

_برو بابابزرگ منتظرته ...

دل بی تو غم زده
باشه ای گفتم و سرش و بوسیدم...

به سمت اتاق بابابزرگ رفتم و داخل شدم .. چشماش و بسته
بود ... با شنیدن صدای در چشماش و باز کرد و ب سمتم
نگاه کرد

_اومدی دخترم؟؟

یه لحظه دلم ریخت .. زانو هام سست شدن... صداش انگار از ته چاه در
میومد... اشک چشمام بی مهابا پایین میریخت .. بابابزرگ
دستاشو باز کرد ..

از خدا خواسته دویدم سمتش و تو آغوشش فرو رفتم .. .

_آره بابابزرگ جونم اومدم ... قربونت برم چرا اینجوری

شدی اینه رسم خوش آمد گوییتون

_شرمنده دخترم ..

لبم و گزیدم..

_دشمنتون شرمنده

لبخندی زد و نفس عمیقی کشید ... با خواهش تو چشمام زل زد و با صدای بی جونسش
گفت

_دخترم ازت یه درخواستی دارم .. .

_جانم بابابزرگ جونم هرچی باشه قبول میکنم...

دستمو تو دستش گرفت

_پسرمو آواتمو ببخش دخترم .. اون توی این چن سال

تاوانشو بد داده .. .

شوکه شده بودم از حرفشنمیدونستم چی بگم بنابراین فقط سکوت کردم...

_ و مراقب مامانبزرگ نرگست باش .. نذار تنها بمونه .. .

محکم تر بغلش کردم و گفتم:

_نیازی نیس من مراقبش باشم .. خودتون میان و مراقب

همه ما هستین ..

مگه نه بابابزرگ؟؟

جوابی نشنیدم و دوباره سوالم و تکرار کردم .. .

_بابابزرگ

اما بازم سکوت کرد

سرم و بلند کردم...

چشماش و بسته بود...

تکونش دادم ...

_بابابزرگ؟؟ ...

بابابزررررگ .. چشاتون و باز کنین ...چرا چشاتو بستنی ...

توروخدا

جیغ زدم

دل بی تو غم زده

توی این یه ماه کارای عقب موندمو انجام دادم و درحال

حاضر برای شب یه بلیت به مقصد ایران دارم ...

آوات

اووووفف خیلی خوشحالم ... نیلا امروز میخواد برای

همیشه برگرده ایران

هنوز که هنوز به اندازه قبل عاشقشم ... فکر میکردم فراموشش کردم اما وقتی ماه
پیش دیدمش فهمیدم حسم اشتباه بود

گوشی و برداشتم و به آوا زنگ زدم بعد از خوردن ۴ تا بوق

صدای آوا رو شنیدم ...

_الو سلام داداش

_سلام آوا خوبی؟ رفتین فرودگاه؟

_نه هنوز دیگه کم کم آماده شدیم داریم حرکت میکنیم..

_میخوای منم پیام؟

_ نه بابا با سیامک میریم دیگه

تو کجایی؟

سری تکون دادم..

_تو مطبم الانا دیگه مبیندم .. کاری نداری؟

_نه داداشی جونم خداحافظ

_خداحافظ

دل بی تو غم زده
گوشی و قطع کردم و بی قرار به صفحه خاموش گوشی زل
زدم ...

خیلی دلم برای نیلام تنگ شده بود... .

چند ماه بعد

نیلا

دوسه ماهی هست که ایران اومدم ...

خداروشکر این چن وقت کار و بارم ردیف بود ... هم توی

بیمارستان دایی کار میکنم و هم یه مطبم زدم ...

۳ روز تو بیمارستان و ۲ روز تو مطبم کار میکنم و واقعااا

سرم شلوغه

اها راستی یادم رفت بگم .. دختر کوچولوی سایه هم بدنیا

اومد ...

دوسال پیش ازدواج کردن حییف نبودم که عروسیش پیام و

بماند ک سایه تا یه ماه باهام حرف نمیزد ..

ماشین و توی حیاط خونه پارک کردم و پیاده شدم ...

از پنجره داخل و نگاه کردم که چیزی ندیدم .. چراغا

خاموش بودن ..

دل بی تو غم زده

به ساعت نگاه کردم ۸ شب بود .. ای بابا مامان بزرگ الان

خوابیده؟

یه لحظه نگران شدم .. نکنه براش اتفاقی افتاده باشه...

پاتند کردم سمت خونه ...

تا در و باز کردم لامپا روشن شدن و همه باهم گفتن

_تولدت مبارک کککککک

شوکه خندیدم و دستم و روی دهنم گذاشتم .. وای خدای من ..

اصلا یادم نبود که امروز تولدمه ...

آوا اومد سمتم و روم یه عالمه برف شادی پاشید ...

سرخوش خندیدم و گفتم:

_نکن دیوونههه

دایی اینام و مامان بزرگ و سانا و سایه و شوهراشون برام

دست میزدن ... دویدم سمتشون و بغلشون کردم....

_والای باورم نمیشه شما یادتون بود؟

مامان بزرگ با شادی گفت:

_بلههه مگ همیشه تولد تک دخترم و یادمون برهه... البته

ناگفته نماند که نقشه غافلگیر کردنت و رو آوات کشید ...

به آوات نگاه کردم که یه گوشه مظلوم ایستاده بود و

لبخند میزد ... نگامو از سمتش گرفتم که آوا

با لوس بازی رو به مامانزرگ گفت:

_که تک دخترم آرههه؟ ما اینجا هویجیم؟؟

بعدم اشک خیالیش و پاک کرد ..

همه به این مسخره بازیش خندیدم ..

آوا اومد و دستم و کشید..

_بدو بدو بیا برقصییم خیلی وقته یه قر اساسی ندادمم..

خندیدم و با سانا و سایه همراهیش کردیم ...

تو حال و هوای خودم بودم که یکی دستم و کشید و پرت شدم

تو بغلش ...

سرمو بلند کردم که آوات و دیدم ..

اخمی کردم و سعی کردم از بغلش بیرون بیام ...

_هی خانوم کجا کجا. .

با خجالت به اطرفمون نگاه کردم کسی حواسش بهمون

نبود .. البته شاید خودشونو به اون راه زده بودن ..

عصبانیت به آوات نگاه کردم ...

_این کارات ینی چی .. ولم کن بزار برم ..

_نیلا عزیزم ..

دل بی تو غم زده

پریدم وسط حرفش و شمرده شمرده گفتم:

_من عزیز تو نیستم ... ولم کنن

اوات تک خنده ای کرد و گفت:

_زور نزن گلم .. خودتم می دونی تا خودم نخوام نمیتونی

جایی بری..

_ای بابا ولم کن چه معنی میده این کارات ..

عاقل اندرسفیهانه بهم نگا کرد و گفت:

_ینی نمی دونی واقعن؟؟

سرش و آورد نزدیک گوشم و لب زد ..

_ به معنی اینه ک دوستت دارم .. عاشقتم و.. میمیرم برات

..فهمیدی؟؟؟

سعی کردم خودمو از حصار بازوهایش آزاد کنم .. دوباره

همه ی اتفاقی ک برام افتاده بودن و یادم اومد و حالم بد شد

...با عصبانیت غریدم ..

_همه ی کارات فیلمه .. این حرفارو شیش سال پیشم

میزدی ولی چی شد؟؟چی کار کردی؟بزار من بگم با شک

مسخرت زندگیمونو نابود کردی ..

از شونه هام گرفتی آروم تکونم داد:

_ تو حتی یه فرصتم بهم دادی؟؟

هنوزم دیر نشده نیلا ...یه فرصت بهم بده قول میدم همه

چیزو درست کنم ...

رو به صورتش با تحکم گفتم:

_من دیگ تورو نمیخوام میفهمی؟؟فراموشت کردم دیگه

همچی تموم شد ...

اون اما خونسرد لب زد... .

_ تو اول و آخرش مال خودمی ... هرکاریم که کنی من

هیچوقت از دستت نمیدم شیر فهم شد؟

نفسای که به صورتم میخورد حالم و دگرگون

میکرد .. همه ی حسای زنونم بعد از شیش سال فعال شده بودن... مثل اینکه خودشم

فهمیده بود و دوست داشت اذیتم

کنه

از بی حواسیش سواستفاده کردم و لگد محکمی به پاش

زدم و خودم و آزاد کردم ...

سریع دویدمو روی مبل نشستم ... نگاهی بهش انداختم که

دیدم همونجا وایساده و میخنده .. چشم غره ای بهش رفتم

... .

بلاخره بعد از چن دقیقه بقیه حواسشون بهم جمع شدو آوا

دل بی تو غم زده
رفت که کیکو بیاره ...

کیکو جلوم گذاشت و شمعو روشن کرد ...

تا خواستم فوت کنم آوا سریع دستشو جلوی لبم گذاشت و
گفت:

_خر خدا اول آرزو کن بعدا فوت کن

گمشویی نثارش کردم و چشمام و بستم ...

اول از همه برای شادی روح بابابزرگ دعا کردم و.. از

خدا خواستم عاقبت منو با آوات بخیر کنه ...

خودمم نمی دونم چرا این دعا رو کردم ... نمیخوام قبول کنم

که هنوز که هنوزه دوستش دارم ...

آهی کشیدم و چشمام و باز کردم و شمع ۳۰ سالگیمو فوت

کردم ...

همه شروع کردن به دست زدن ...

لبخندی بهشون زدم ...

بعد از خوردن کیک نوبت کادوها شد ...

آوا مسئول باز کردن کادوها شد ...

یه جعبه تقریبا بزرگ با کاغذ کادوی صورتی برداشت و با

صدای بلند گفت:

_از طرف سانا جونی و آقاشون ...

یه کیف و کفش ست خوشرنگ مجلسی برام آورده بودن ..

کلی ازشون تشکر کردم و به این ترتیب همه کادوهاشون و

یکی یکی بهم دادن

سایه و شوهرش یه دستبند نقره که سه تا ستاره ازش آویزون

بود بهم هدیه دادن..

دایی و زندایی یه سکه و مامانبزرگ پول داد

آوا و سیامکم یه ست لوازم آرایشی عالی برام گرفتن . ; که عاشقش شدم

قدردان نگاهشون کردم و ازشون تشکر کردم که سایه

گونمو بوسید ...

با صدای آوا همه نگاهها به سمتش جلب شد

_عه داداشی کادوی تو کجاس؟؟

لبم و گزیدم .. لال نشی تو دختر .. شاید بدبخت نگرفته

باشه

در کمال تعجب آوات دست تو جیش کرد ویه جعبه مخملی

قرمز درآورد و اومد جلو

کمی نزدیکم شد و رو بمن گف:

_تولدت مبارک دخترعمه جان ...

دل بی تو غم زده

از لفظ دخترعش خوشم نیومد ..

ته دلم ترسیدم ک نکنه بخاطر رفتار چند دقیقه پیشم ازم سرد شده باشه... که با

باز کردن کادو همه ترسم دود شد رفت هوا .. .

یه گردنبند طلا بود ک به زیبایی جمله ی I Love You

روش هک شده بود ...

یه زنجیر ریز با حرف A به اون جمله آویزون بود.. پررو رو نگاه کنا .. اول اسم خودشو

گرفته بود... .

جلوی لبخندی که داشت روی لبم بوجود میومد و گرفتم و

رو بهش تشکری کردم در جعبه رو بستم

همه با لبخند موزی ای به ما زل زده بودن .. خودمو زدم به اون راه و گفتم:

_خب نوبت کیکه

از بیمارستان بیرون اومدم که با دیدن صحنه روبروم آه از

نهادم بلند شد ...

چرخ ماشینم پنجر شده بود ...

کلافه دستم و روی صورتم کشیدمو نفسم و با شدت بیرون

دادم ...

شماره آژانسو نداشتم بنابراین به سمت نگهبان رفتم و ازش

خواستم یه تاکسی برام بگیره... .

_باشه پس در اسرع وقت اون ایمیل و برام بفرست.

_چشم دکتر

بعد از خداحافظی تلفن و قطع کردم و به سمت ماشینم رفتم

ک نیلا رو کنار نگهبان دیدم که سر خیابون وایساده و سرش و

پایین انداخته ...

مسیر حرکت و به سمت اونا کج کردم که نیلا متوجهم شد و

بهم خیره شد ...

وقتی بهشون رسیدم اخمی کردم و رو به نیلا پرسیدم:

_اتفاقی افتاده؟

بجای نیلا نگهبان جواب داد...

_بله آقای دکتر مثل اینکه یه از خدا بی خبری ماشین

خانوم دکتر و پنچر کرده ..برای همین ایشون ازم خواستن که براشون

یه تاکسی بگیرم...

اخمم پررنگ تر شد ..گفتم:

_تاکسی لازم نیست شما برین سرکارتون خودم

میرسونمشون ...

تا نیلا خواست اعتراضی کنه با تحکم گفتم:

_گفتم می‌رسونمتون خواهشا بحث نکنین ...

نفسش و داد بیرون و چشم غره ای بهم رفت و به سمت ماشین
رفت ...

با نیشخند بهش نگاه کردم ... بهم نگاه کرد و پشت چشمی نازک کرد .. دستگیره رومحکم
کشید

که در و باز کنه که دید در ماشین قفله ..

قهقهه رو هوا رفت که با غیظ بهم خیره شد خندم و خوردم و
چشمکی بهش زدم ...

نیلا

قفل و که زد .. در و بازکردم و توی ماشین نشستم ... خودشم
سوار شد و حرکت کرد... .

بعد از چن دقیقه سکوت پرسید:

_از کادوت خوشت اومد؟

بدون اینکه بهش نگاه کنم گفتم:

_نه

یه تای ابروش و بالا داد...

_اونوقت چرا؟؟

_چرا داره؟؟ اون A چی بود روش؟؟ جلوی همه

دل بی تو غم زده

آبروم رفت ... الان همه فک میکنند یه حسی بهت دارم که کادو رو قبول کردم .. نمیدونن
که فقط برای اینکه خجالت زده نشی قبول کردم

_خب مگه غیر از اینکه چون به قول خودت یه حسی بهم داری قبول کردی؟؟؟

پوزخندی زدم...

_اصلنم اینطور نیست...

_داری دروغ میگی...

رو بهش با خشم غریدم ..

_چرا باید دروغ بگم؟؟

متقابلا نیشخندی زد...

_اگ دوسم نداری پس چرا تو این شیش سال ازدواج

نکردی؟؟

هم جوونی هم دکتر مسلمانا کیسای خوبی میتونستی پیدا کنی

..

_هه وقتی خاطره ی خوبی از ازدواج اولم ندارم چه

انتظاری داری؟؟

فرمون و چرخوند و ماشینو انداخت تو یه کوچه خلوت ...

_چرا اینجا وایسادی..

_باهات حرف دارم ..

داد زدم ..

دل بی تو غم زده

_من با تووو حرفی ندارم...

تا خواستم درو باز کنم قفلو زد ...

دلشوره گرفته بودم ...

نکنه بلایی سرم بیاره؟؟

به لطف دوسال زیر یه سقف زندگی کردن میدونم که اوات هرکاری ازش سر میزنه

جیغ زدم:

_درووو باز کننن

با دادی که زد لال شدم و اشکام بی اختیار پایین ریختن

.. .

_تا خودم نخوااااا درو باز نمی کنم .. .

با گریه نالیدم...

_چی از جونم میخوای .. ولم کن دیگه.. چرا نمیفهمی

نمیخوامت...

آوات

وقتی گریه میکرد ... انگار با هر قطره اشکش خنجر دارن

توی قلبم فرو میکنن

چشمامو بستم و بایه تصمیم ناگهانی بوسیدمش .. .

یاد هشت سال پیش افتادم ..

دل بی تو غم زده

همون صحنه ها دوباره برام زنده شده بودن ...

نیلا شوکه سرجاش نشسته بود و خشکش زده بود ...

بعد از چن ثانیه به خودش اومدو سعی کرد ازم جدا شه

....

دوتا دستاش و بایه دستم گرفتم و بالای سرش بردم ...

اونیکی دستمو پشت سرش گذاشتم و با شدت بیشتری

بوسیدمش... .

بعد از چن دقیقه سرمو رو

پیشونیش گذاشتم و با نفس نفس گفتم:

_عشق من حق نداره گریه کنه فهمیدی؟

جوابی نداد و تو خودش جمع شد

بی حرف ماشینو روشن کردم و به سمت خونه مامانبزرگ

حرکت کردم... .

هیچکدوممون حرفی نمیزدیم...

ب سمت نیلا نگاه کردم

انگشتشو روی لبش گذاشته بود و چشماش و بسته بود

بعد از یه ربع جلوی خونه مامانبزرگ ترمز کردم

با ایستادن ماشین نیلا چشاشو باز کردو بدون حرف دستگیره رو کشید که

دل بی تو غم زده

پیاده شه ...

قبل از اینکه پیاده شه دستشو گرفتم و گفتم:

_ نیلا بدون که خیلی دوستت دارم و اگه هم هرکاری میکنم

صرفا بخاطر دوست داشتنته نه چیز دیگه ای ..

فک نکنی دارم ازت سواستفاده می کنم ... که خیلی مدیونم میشی ...

چیزی نگفتو روشو ازم گرفتو پیاده شد

نیلا

اصلا حال خوب نبود... دستمو روی لبم گذاشتمو لبخندی

زدم ... با این بوسه فهمیدم که هنوزم دوستش دارم .. ولی از

اعتراف این موضوع میترسیدم ..

از رفتارای اوات میترسیدم ...

وقتی بوسیدم .. میخواستم یه سیلی محکم بخوابونم تو گوشش ... اما یه حسی نداشت

.. یه حسی بهم میگفت که این مرد هنوزم محرم ترین مرد توی زندگیته ...

اما میترسیدم باز مثل قبل زندگیمونو نابود کنه ...

سرم و تکون دادم و در خونرو با کلید باز کردم که دیدم

مهمون داریم ...

به سمت پذیرایی رفتم و سلام بلندی کردم که همه

حواسشون بهم جمع شد ..

مامانبزرگ بلند شد و بالبخند به سمتم اومد و رو به جمع

گفت:

_اینم نوه نازم نیلاجان

لبخندی زدم و تشکر کردم ..

مهمونای مامانبزرگ یه خانوم هم سنای مامانبزرگ بود با

یه دختر تقریباً ۲۲ ساله و یه پسر ۳۴ ... ۳۵ ساله .. .

معذرت خواهی ای از جمع کردم و بعد از گفتن میرم

لباسامو عوض کنم ... به سمت اتاقم رفتم .. .

روی تخت نشستمو هوفی کشیدم ... حوصله مهمون نداشتم... مهمونای مامانبزرگم

تمومی نداره ..یروز نشده پیام خونه و یکی از دوستاش اینجا نباشن....

.. .

بعد از عوض کردن لباسام به سمت حال پذیرایی رفتم و

روی مبل نشستم ...

عاطفه خانوم (دوست مامانبزرگ) لبخندی بهم زد و رو به

مامانبزرگ گفت:

_نمیدونستم چنین نوه خوشگلی داری ... ماشالله ماشالله

اصن به ۳۰ ساله ها نمیخوره انگار هنوز ۱۸ سالشه ...

دل بی تو غم زده

تنها به زدن لبخند کمرنگی اکتفا کردم ...

بعد از ۲ ساعت طاقت فرسا بلاخره تشریفشون و بردن خونه

خودشون ...

با اون پسر چشم چرونش .. از اول مهمونی تا آخرش بدون پلک

زدن بهم زل زده بود و هروقت بهش نگاه میکردم لبخند ژکوند تحویلیم میداد

بلند شدم که برم اتاقم که مامانبزرگ صدام کرد ...

_نیلا جان .. دخترم بیا یه لحظه پیشم بشین کارت دارم ...

چشمی گفتم و کنارش روی مبل نشستم ...

_جانم ..

مامانبزرگ دوتا دستم و توی دستش گرفت و گفت:

_آوات و بخشیدی؟

اخم کمرنگی کردم و با تعجب پرسیدم:

_ برای چی همچین فکری کردین؟

_ازونجایی ک بجای اینکه با ماشین خودت بیای با آوات

اومدی ...

_ نه نه اشتباه فکر نکنین ... ماشینم پنچر شده بود ... آوات

رسوندم ...

سرشو به نشونه اهان تکون داد ...

برای جلوگیری از حرفای متفرقه دیگه از جام بلند شدم و با گفتن با اجازه ای به سمت اتاقم رفتم که دستمو گرفت:

_نمیخوای ببخیشی؟

کلافه دستمو از زیر دست مامانبزرگ بیرون کشیدم:

_مامانبزرگ خواهشا دوباره اون موضوع و وسط نکشین

.. خسته شدم واقعا ازین بحثای تکراری همیشگی این

زندگی خودمه... خواهشا اینو بفهمین...

بعدم بی توجه به مامانبزرگ و چشمای اشکیش به سمت

اتاقم رفتم و خودمو روی تخت پرت کردم .. .

آوات

بابا امروز نیلا و مامانبزرگ و خونمون دعوت کرده بود ...

داشتم با پدر درباره یکی از بیمارامون حرف میزدم که

گوشی مامانبزرگ زنگ خورد و همه ی نگاهها ب سمت

مامانبزرگ رفت .. .

مامانبزرگ بایه ببخشیدی بلند شد و به سمت اتاق رفت تا

با تلفن حرف بزنه .. .

نمیدونم چرا ولی حس خوبی نسبت به تماسش نداشتم ...

بعد از ده دقیقه مامانبزرگ اومد و نشست روی مبل ...

بابا کنجکاو پرسید:

همونطور که تکه ای پرتقال توی دهنم میذاشتم به حرفای مامانبزرگ گوش دادم...

مامانبزرگ نگاهی بهم کرد و لبش و گزید:

_راستش دیروز عاطفه رو که میشناسی دوستم .. با نوه

هاش اومدن خونمون ...

الان زنگ زد که بگه نوش از نیلا خوشش اومده و یروزی و

تعیین کنیم که بیان خاستگاری نیلا .. .

پرتقالی که داشتم میخوردم با شدت پرید تو گلومو شروع کردم به

سرفه کردن .. .

همه شوکه شده بودن ... از همه بدتر من ..

به سرعت بلند شدم که همه نگران بهم زل زدن .. .

لبخند تلخی به روشون زدم و بعد از گفتن میرم تو حیاط

کمی هوا بخورم از جمع بیرون زدم ...

روی یکی از صندلیهای حیاط نشستم و سیگارم و دراوردم

و به ماه زل زدم .. .

به کارایی که با نیلا کردم فکر کردم ... تهمت ...

کتک زدنش ... سقط بچش ... درخواست طلاق .. .

دستمو کلافه روی صورتم کشیدم .. .

با این تواصیف نیلا هیچوقت دیگه باهام زندگی نمیکنه..

هیچوقت منو نمیخشه ...

چون نیلا خیلی سرتقه و به خاطر رو کم کنی هم که شده امکان اینکه به درخواست ازدواج اون پسره ی عوضی

نظر مثبت بده زیاده..

پک آخرمو به سیگار زدم و انداختمش پایین ...

یه سیگار دیگه از جاش دراوردم و روشنش کردم که

صدای پایی رو شنیدم...

به پشت برگشتم ک نیلا رو دیدم ... کنارم ایستاد ...

باتعجب بهش زل زدم ... بدون اینکه بهم نگاه کنه گفت:

_سیگار نکش ضرر داره برات .. .

پوزخندی زدم:

_مگ برات مهمه چیزیم بشه؟

شونه هاشو بالا انداخت و با بیخیالی گفت:

_خواستم وظیفه دکتریمو ادا کنم... .

اوووففف این سرتقیش منو می کشت...

بعد از پنج دقیقه سکوت دیگه طاقت نیاوردم و با خودخواهی

گفتم:

_حق نداری به اون پسره جواب مثبت بدی ..

دل بی تو غم زده

اخمی کرد:

_فک نکنم به تو اجازه داده باشم تو زندگیه من دخالت کنی

.. .

_تصمیم با خودته .. میتونی باهاش ازدواج کنی ولی قول

نمیدم بلایی سر اون پسره ی عوضی نیارم .. .

با عصبانیت به سمتم برگشت:

_وای خدا چرا نمیخوای بفهمی که زندگیه من از تو جدا

شده؟؟

انگشت اشارم و به سمتش گرفتم و غریدم:

_تو فقط مال منی .. اینو تو گوشت فرو کن .. .

_خواهشا یکمی منطقی باش...

_ تو منطقی نیستی

پوزخندی زد:

_من نیستم؟؟

خونسرد گفتم:

_آره تو

چشم غره ای بهم رفت و بدون هیچ حرفی به سمت خونه

رفت. .

همین ک رسیدیم خونه ی مامانبزرگ بدون هیچ حرفی به

سمت اتاقم رفتم که مامانبزرگ صدام کرد:

_دخترم ... جواب خاستگارتو چی بدم؟؟

بدون اینک برگردم گفتم:

_بهشون بگین جوابم منویه ...

بعدم به سمت اتاقم رفتم و بدون عوض کردن لباسام خودمو

روی تخت پرت کردم...

کم کم داشت خوابم می برد که صدای اس ام اس گوشیم بلند

شد ... سعی کردم نسبت بهش بی توجه باشم اما بلاخره حس

کنجکا ویم بر حس بیخیال بودن غلبه کرد و گوشی و برداشتم

.. .

پیام از طرف اوات بود با این مضمون:

| - |

| - |

| - |

| - |

شب شده

دل بی تو غم زده
برات نردبون گذاشتم

تا بری سر جات ماه من(*)

خنده ای به این دیوونه بازیش کردم و خواستم گوشیمو
بزارم کنار که دوباره صدای اس ام اس گوشیم بلند شد
با ذوق زدم روی پیامش:

*(امیدوارم امشب که می خوابی قشنگترین و بهترین آدم
دنیا رو تو خواب ببینی

ولی سعی کن بهش عادت نکنی چون من هر شب نمی تونم
پیام به خوابت !

شبت به خیر عشقم(*)

داشت صدای خندم بلند میشد که دستمو روی دهنم گذاشتم تا مامان بزرگ صدامو نشنوه
..

زیر لب از خودراضی ای نثارش کردم و بدون جواب دادن بهش
گوشیم و پرت کردم روی میز کنار تختمو ایندفعه با آرامش
و لبخند به لب به خواب رفتم ..

آوات ..

منتظر جواب پیامش بودم ...درسته متنای مسخره و خنده

داری براش فرستادم .. ولی دوس داشتم حداقلی پیام

کوچیک بده ...

دل بی تو غم زده
نا امید از زل زدن به گوشیم نگاه خستم و از گوشیم گرفتم و
ب سقف اتاق زل زدم ...

تصمیم گرفتم فردا با مامان بزرگ صحبت کنم ...
تو همین فکر بودم که کم کم خواب چشمامو ربود ...

از مطب بیرون زدم و سوار ماشین شدم ... به ساعت نگاه
کردم .. ۱۲ بود ...

ب سمت خونه ی مامان بزرگ حرکت کردم .. بعد از حدود
یه ربع رسیدم .. ماشینو کنار خونه پارک کردم و زنگ
خونرو زدم .. .

_کیه؟

_منم مامان بزرگ باز کن...

_عه بفرما پسرم

و سپس در با صدای تیکی باز شد ... داخل شدم ک دیدم
مامان بزرگ کنار در با لبخند و ایساده .. تو آغوشم گرفتمش و
سرش و بوسیدم اونم پیشونیمو بوسید

_چخبر ازین ورا ... خیلی وقت بود نیومدی .. پریروزم

ک نیلا رو رسوندی نیومدی تو بینمت

_دیگ شرمنده یه عالمه کاررو سرم ریخته .. گفتین نیلا

راستی نیلا کجاس؟

_والا نیلا رفته خونه دوستش .. کارش داشتی؟

_ نه نه با شما کار داشتم خوب شد ک نیست ..

_باشه بیا تو دم در نمون ...

_ نه میخوام برم کار دارم .. فقط اومدم اینجا یه درخواستی

ازتون کنم ..

نگران بهم نگاه کرد:

_اتفاقی افتاده؟

_ نه مامان جون .. راستش میخواستم ازتون بخوام با نیلا

حرف بزنین ..

بهش بگین منو ببخشه .. مامانبزرگ بخدا دیگ طاقت ندارم

... صبرم تموم شده .. نمیتونم بدون اون زندگی کنم ..

_پسرم .. نیلا تورو بخشیده .. اما میگه نمیتونم باهاش

زندگی کنم .. تورو خدا درکش کن.. اون رنج کشیده

... کمی صبر داشته باش ..

کلافه رو ب مامانبزرگ گفتم:

_چقد صبر کنم مامانبزرگ؟ شیش سال کم بود؟اون دیگ

دل بی تو غم زده

منو دوس نداره ... صبر کردن فایده ای نداره . .

همین روزاهم به خاستگارش جواب مثبت میده و ازدواج

میکنه ...

مامانبرگ لبخندی زد و دستش و روی سرم کشید:

_اون تورو دوس داره ... فقط غرورش نمیداره ابراز کنه . .

تازه...دیشب بهم گفت که جوابش منفییه خیالت راحت.....

نیلا

روپوش سفیدمو پوشیدم و بعد از خوردن آب خنکی وشستنو ضدعفونی کردن دستام به

سمت اتاق عملی که ترانه ..دختر بچه ۶ ساله ای که مشکل

قلبی بدخیمی داشت رفتم ...

کمی استرس داشتم .. همیشه همینطور استرس دارم وقتی

کوچولوها رو میخوام عمل کنم...

بسم اللهی زیر لب گفتم و وارد اتاق عمل شدم .. لبخندی

بروی صورت ترسیده ترانه زدم و ماسک بیهوشی رو

برداشتم ...

همونطور که ماسکو روی صورتش تنظیم میکردم برای اینکه از بیهوش شدن نترسه

گفتم:

_ترانه جان خاله نفس عمیق بکش اکسیژن به قلب

دل بی تو غم زده

کوچولوت برسه... تا زوده زود خوب شی بری پیش مامانی

با صدای بچگونه و شیرینش گفت:

_واقعا نفس بکشم میرم خونه؟

_اره شیرینم

=====

دستکشای عملو دراوادم و اندختمشون توی سطل ...ا

خداروشکر عمل موفقیت آمیز بود ... مثل بیشتر عملایی که

توی این چن سال پزشکی داشتم...

بعد از خبر دادن به والدینش خسته و کلافه به سمت اتاقم

رفتم...

روی صندلی نشستم و مقنعمو دراوردم ... پووووف چقد

گرمه ... اسپلیتو روشن کردم و سرمو به پشت صندلی

تکیه دادم و چشمامو بستم که تقه ای به در خورد و پشت

بندش دایی وارد شد ...

با لبخند بلند شدمو تعارف کردم ک بشینه ... مقنعم و

برداشتم و روی سرم مرتب کردم و روی مبل روبرویش

نشستم...

_خسته نباشی دخترگلم ... عملت چجور بود؟ ...

_خداوشکر موفقیت آمیز بود دایی جون ...

_خداوشکر ... دخترم راستش اینجا اومدم که بهت بگم

وسایلتو جمع کن میخواییم خانوادگی بریم شمال . .

با تعجب پرسیدم:

_شمال؟ چیشد یهو این تصمیم و گرفتین؟

_راستش حس کردم حال همگی گرفتس و خسته این و نیاز

به یخورده تفریح دارین ...

سرم و تکون دادم ..

_اهاا بله فکر خوبی کردین ... میریم خونه پدریه من

دیگه؟

_هرجا خودت بخوای میریم ..

تشکری کردم و گونش و بوسیدم...

آوات

سوار ماشینم شدم و حرکت کردم ... قرار بود

بریم شمال ...توی ماشین تنها بودم البته خودم اینجور

خواستم مامان و بابا باهم با ماشین بابا و نیلا مامانبزرگ

هم با ماشین نیلا اومدن...

و همینطور آوا و سیامک با ماشین خودشون.. .

دل بی تو غم زده

در کل چهارتا ماشین بودیم و به سمت خونه ی پدری نیلا

میرفتیم ...

دوس داشتم مثل هفت سال پیش که با نیلا و بابابزرگ اینا

و بابا اینا به سمت شمال برای تفریح میرفتیم نیلا بغلم

بشینه و دستشو توی دستم بگیرمو روی دنده بزارم ...

مونیتور ماشینو روشن کردم و آهنگ محمد علیزاده رو که توی این شیش

سال همدم تنهاییام بود و گذاشتم ...

دل بی تو غم زدهچشامو نم زده

آرامش منو... دوریت بهم زده

* * بخاطر توئه... این همه دلهره

این روزا بدجوری... دلم ازت پره

عزیزم چی شده که دلم به دل دیگه ای دیگه دل نمیده

* * از همه بریده عزیزم

*آخه دل تو دله دل من دیگه نیست مته تو ندیده ** از همه

بریده **

*عزیزم * عزیزم * عزیزم * عزیزم*

*چی شده که دلم به دل دیگه ای دیگه دل نمیده *

* * از همه بریده ** عزیزم

*آخه دل تو دله دل من دیگه نیست مته تو ندیده ** از همه

بریده عزیزم

مثل همیشه زیر لب با خودم زمزمش میکردم ..

نیلا

بوقی زدم ک سرایدار درو برا ما باز کرد ...از همون

روزی ک شمالو ترک کردم یه سرایدار برای خونه

گرفتم که هم مراقب خونه باشه و هم گاهی خونه رو تمیز

کنه ..

با ماشین داخل خونه شدم .. بقیه هم ماشیناشونو کنار خونه پارک

کردن چون حیاط خیلی شلوغ بود و فقط جای یه ماشین

داشت ..

من و آوا .. آوات و سیامک ..دایی و زندایی .. و مامانبزرگ

هرکدوم توی یه اتاق رفتیم .. درکل چهار تا اتاق .. هرچی

به مامانبزرگ اصرار کردیم بیاد اتاق ما قبول نکرد و

گفت که شما جوونا با هم خوش باشید منه پیرزن پیش شما

چیکار دارم ...

بعد از گرفتن یه دوش چن دقیقه ای از اتاق بیرون اومدم و

به سمت آشپزخونه رفتم ... همه توی آشپزخونه بودن سلام

دل بی تو غم زده

بلند بالایی دادم ک همه جوابمو دادن ...

نشستم روی صندلی که زندایی برام چایی آورد ...

ای بابا چرا زحمت کشیدین زندایی جان...

_زحمت چیه دخترم ...

تشکری کردم و خواستم چایی خوش رنگ و بوی زندایی

رو بخورم ..ک با صدای سیامک بهش نگاه کردم . . .

_میگم نظرتون چیه ک همه امشب شام و بریم کنار دریا

بخوریم...؟_

همه با نظرش موافقت کردیم و شروع کردیم به راست و

ریست کردن وسایل ...

آوات ...

دوروزی میشه که اومدیم شمال ... توی این دوروز

هرکاری کردم .. نیلا حتی یه ذره هم نسبت بهم گرم نشد

براش میرزا قاسمی خریدم ... دستبند که با صدف درست شده بود گرفتمو....

اما بازم هیچی به هیچی ..

... اما من تصمیم گرفتم همینجا توی شمال دلشو بدست بیارم ...

دستم و توی جیم گذاشته بودم و کنار دریا قدم میزدم ...

توی این موقعیت ،تنها چیزی ک منو آروم میکرد صدای

موجای آرامبخش دریا بود ... دریا طوفانی بود ... درست

مثل دل من ...

نگامو به روبروم دوختم که یه لحظه حس کردم نفسم قطع شد

...

نیلا روبروی دریا نشستته بود و زانوهایشو تو بغلش گرفته

بود و به غروب خورشید زل زده بود .. آبی چشماش با

دریا همخونی میکرد و صحنه زیبا و نفس گیری بوجود

اومده بود ...

با گوشیم یه عکس ازش گرفتم و مات و مبهوت سمت این

آفریده ی زیبای خدا رفتم ...

ب هیچ چیزی جز نیلا نگاه نمی کردم .. دوست نداشتم

هیچوقت نگامو ازش بگیرم ...

کمی نزدیکش شدم ... قدمامو تند تر کردم که بهش برسم

یهو پام به یه سنگ بزرگی گیر کرد و با شدت زمین خوردم

و سرم به سنگ بزرگی که اونجا بود برخورد کرد ...

گرمی خونو روی پیشونیم حس کردم ... ضربه سختی

نخورده بود و درد زیادی نداشتم

متوجه شدم ک نیلا دید که افتادم ...

یه لحظه فکری به ذهنم زد و شیطنتم گل کرد... چشمامو بستمو خودمو بی حرکت

به بیهوشی زدم ... میدونم کار بچگانه و احمقانه ای هست اما

دوست داشتم بینم عکس العملش چیه ...

کمی بعد صدای نگرانشو بالاسرم شنیدم ...

_آوات

تکونم داد ...

_آواااااااا .. آواااااااا خوبی ..

با دستش نبضم و گرفت زیر لب خدایاشکری گفت

_آوات تورو خدا پاشو

_آواااااااا

_آوات پاشو ...

وقتی دید جواب نمیدم صداش رنگ بغض و به خودش گرفتم دستشو روی

گونم کشید ...

_آوات چیشد بهت ...تورو خدا باز کن چشاتو ...

یه قطره آب روی صورتم چکید ...

نیلا

اشکمو از روی صورتش پاک کردم ... سرمو روی سینش

گذاشتمو با بغض داد زدم ...

دل بی تو غم زده

_آواااات باز کن چشاتوو ..

کمکم کنین ... توروخدا کمکم کنین آوات حالش خوب نیست

اما کسی تو ساحل نبود ...

_آواااات ..

آوات

نتونستم طاقت بیارم ...چشمامو باز کردم ... ب صورت

خیس از اشکش زل زدم و لعنتی به خودم فرستادم که با این

بازی بچگانم باعث گریش شدم ...

نیلا با تعجب نگام کرد ...

لبخندی بروش زدم و گفتم:

_نگران نباش خانومم من خوبم...

با حیرت پرسید:

_ی ..ینی چی؟ ... تو منو دست انداختی؟؟

ریز خندیدم ..

_خو چیکار کنم میخواستم ببینم خانومم چقد دوسم داره که

دیدم خیییلی ... شایدم بیشتر از من ..

توی لحظه آتیش جلوی چشماشو گرفت و مشتی توی بازوم

کوبید و با حرص گفت:

_خیلی ..خییلی بیشعوری من فک کردم واقعا چیزیت شده

..

به سرم ک خونش تقریبا بند اومده بود اشاره کردم و گفتم:

_شده دیگ نگا کن ...

اینده مشتشو توی شکمم کوبید که با خنده شکممو گرفتم ..

بلند شدو با حرص به سمت خونه رفت که به سمتش خیز

برداشتم و دستش و گرفتم ..

با شدت دستش و پس کشید و داد زد ..

_چته .. چرا دنبالم میاای

_چونکه دوستت دارم ..

_ولی من دوستت ندااارم

داد زدم:

_داری دروغ میگی .. دوستم داری همین الان ثابت شد ..

پوزخندی زد ..

_اشتباه داری می کنی .. حتی اون مرتیکه تیامم اون وسط

میوفتاد من اینجوری واکنش نشون میدادم ..چون من یه دکترم ...

و بدون هیچ حرف دیگه ای داخل خونه

رفت ...

دل بی تو غم زده

دزدیدنم دزدیدن .. جهنم ..

گوشیو برداشتم و شماره نیلا رو گرفتم .. بعد از خوردن

چهار بوق صدای سردش توی گوشی پیچید و منو رو

تصمیمم مصمم تر کرد...

_بله آوات..

_سلام نیلا خوبی؟

_مرسی کاری داشتی؟

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم بغضمو قورت بدم...

_آره .. میخواستم بگم که ... بگم که حلالم کن ... دیگ آزادی .. دیگه

دنبالت نیام .. من برای این دنیا زیادیم ببخش که اذیتت کردم...

و گوشیو قطع و خاموش کردم ... روی تخت دراز کشیدمو تیغ و

برداشتم ..

زیر لب زمزمه کردم :

_خدایا منو ببخش

و با یه حرکت تیغو روی رگم کشیدم .. و تمام ...

خونریزی و سیاهی ابدی.....

نیلا ..

با بهت به صفحه خاموش گوشی زل زدم ... آوات چی

گفت؟ گفت من برای این دنیا زیادیم؟

گفت دیگه دنبالت

نمیام؟؟ نمیخواستم فکری که تو ذهنه رو باور کنم...ذهنم

فقط روی یه کلمه مانور میداد...خودکشی...

چن بار با گوشیش تماس گرفتم ولی جواب نداد...با گوشی

دایی تماس گرفتم اونم گفت آوات اینجا نیست ..

استرس گرفته بودم...بدون تحویل دادن شیفتمو تعویض

لباسم به سمت ماشینم دویدمو با سرعت هرچه تمام به

سمت خونه ای که یه زمانی توش زندگی میکردم راندم ...

راه نیم ساعته رو یه ربه طی کردم ... محکم ب در

پارکینگ کوبیدم که نگهبان با ترس و کمی عصبانیت در و

باز کرد ...

با دیدن من با تعجب پرسید:

_عه خانوم راد شما اینجا چیکار میکنین ..

بدون جواب دادن بهش به سمت پله ها دویدم و ازشون بالا

رفتم .. هرچی در زدم کسی در و باز نکرد برا همین

دوباره برگشتم و از نگهبان کلید یدکو خواستم ...

بلاخره تونستم در و باز کنم و داخل شم ... وقت نداشتم

دل بی تو غم زده

اعتراف میکنم... من عشقم هیچوقت نسبت به تو کم نشد ..

بلکه حس میکنم بیشترم شده ... تو رو خدا پاشو باشه؟

تو میتونی .

تو پاشو قول میدم باهات ازدواج کنم ...

فقط پاشو...

اتفه ای به در خوردو پشت بندش دایی وارد اتاق شد .. اونم

توی این سه روز با دیدن پسرش روی تخت بیمارستان

شکسته شده بود ...

دستش و روی شونم گذاشت و آرام لب زد:

_دخترم .. با گریه چیزی حل نمیشه ... فقط دعا کن ..

با بغض گفتم:

_دایی...

_جان دایی

_تقصیر من بود نه؟ من اگ غرور مسخرمو کنار

میداشتم و...

دایی دستش و روی لبم گذاشت و هیشی گفت:

_دخترم تقصیر هیچکس نیس ..الکی خودت و مقصر ندون

..

پاشو ... پاشو بر و خونه یه دوشی چیزی بگیر سه روزه یه

سره اینجایی ..

سرمو به دوطرف تکون دادم و به آوات خیره شدم:

_نه من آواتو تنها نمیذارم ... تا بهوش بیاد همینجا میمونم

.. .

_ نه نیار ... پاشو دخترم .. مطمئن باش آواتم راضی نیست

اینجوری خودتو عذاب بدی ...

بلاخره با اصرارای دایی بلند شدم و خونه رفتم ..یه دوش

خیلی کوتاه گرفتم و فقط روی مبل نشستم و زل زدم به

دیوار روبروم .. تو این سه روز حتی سر جمع ۴ ساعت هم

نخوابیده بودم ... با اینحال بازم خواب به چشمم نمی ومد ...

ساعت نزدیکای ۸ شب بود ...دیگ طاقت نداشتم ... من

باید کنار آوات بمونم ...

لباسامو پوشیدم و به سمت بیمارستان حرکت کردم ...

توی راهرو بیمارستان زندایی و مامانبزرگ و دیدم ...

_نیلا ...

با شنیدن صدای پر از بغض آوا به سمتش برگشتم ... به

سمت هم دویدیم و همدیگه رو بغل کردیم و تو بغل هم اشک

دل بی تو غم زده

ریختیم...

_نیلاا

پشتشو ماساژ دادم و با گریه گفتم:

_جانم عزیز دلم...

_نیلا داداشم خوب میشه؟

_آره گلم حتما خوب میشه .. آواتم قویه ..

خودمم به این حرفم مطمئن نبودم... کمی بعد از هم جدا

شدیم و به سمت مامانبزرگ که یه گوشه ای داشت قرآن

میخوند رفتم...

بعد از یکم دلداری دادن بهشون گوشونو بوسیدم و به

سمت اتاق آوات رفتم ... خودم پوزخندی به حال خودم زدم

... یکی باید منو دلداری بده...

ب جسم بی جون آوات نگاه کردم ... دستشو توی دستم

گرفتمو سرمو روش گذاشتم ..

_آواتیبی .. بلند نمیشی؟ آوات بخدا بلند نشی میرم به نوه

دوست مامانبزرگ جواب مثبت میدما .. آوات جونم ...

بیخشید اگه اذیتت کردم .. تو بلند شو .. قول میدم حتی یه

ثانیه هم ازت دور نشم باشه؟؟؟.

سرمو روی دستش فشار دادم و شروع کردم به گریه کردن

...خدایا آواتمو بهم برگردون ...

_آوات بازم داری مسخره بازی درمیاری نه؟

لبخندی روی لبم پدید اومد

_یادته اون اس ام اسای مسخره رو برام فرستاده

بودی؟اون لحظه انقد خندیدم ک نگو ..

با حس تکون خوردن انگشتش به خودم اومدم ... سرمو با

سرعت بالا گرفتم که با چشمای سیاه آوات روبرو شدم ...

با گریه لب زدم:

_بهوش اومدی بلاخره ..

چشماشو بی جون باز و بسته کرد ... یهویی به خودم

اومدم و بدون توجه به وضعیت آوات پریدم بغلش کردم .

سرم بلند کردم دیدم با لبخند نگام میکنه

مشت آرومی به سینش زدم و با

حرص گفتم:

_بین منو ...آخرین بارت باشه همچین غلطایی میکنیا

فهمیدی؟

خندهی ریزی کرد و یه دستشو به نشونه تسلیم بالا برد ... با

دل بی تو غم زده
تعطل پرسیدم:

_میگم آوات ... هنوزم منو همونقد دوس داری دیگ نه؟
فقط چشماش و به نشونه آره باز و بسته کرد ک نفسمو راحت
بیرون دادم...خداروشکر .. .

☆☆☆☆☆☆☆☆

سه سال بعد

آرین کوچولوعه خوابالورو توی بغلم گرفتمو توی ماشین
نشستم ... کمی که منتظر موندم دیدم خبری از آوات نیست
بنابراین داد زدم :

_آوااات کجایی که... بیا دیگ به شب برمیخوریم ...
صدای دادش و از خونه شنیدم که گفت:

_دارم میام دارم میااام ...

بلاخره بعد از دقایقی اومد نشست که چپ چپ نگاش
کردم...

با ترس دستش و بالا گرفت و گفت:

_غلط کردم ... جورابمو پیدا نمی کردم ...

هوفی کشیدم و به روبرو خیره شدم ... قرار بود بریم
مسافرت .. فقط من و آوات و آرین .. .

دل بی تو غم زده
یاد سه سال پیش افتادم

بعد از اینک آوات بهوش اومد همه از خوشحالی جشن
بزرگ گرفتن .. منو آواتم تو همون جشن دوباره عقد کردیم
...

آوا دوتا پسر خوشگل دوقلو بدنیا آورد ... انقد بچه هاش
نمکن که دوس دارم بخورمشون ... سانا که دختر دار شد
و سایه هم اولی دختر و بعدش یه پسر بدنیا آوردن
... یجورایی هممون عاقبت بخیر شدیم

ما هم صاحب یه پسر بچه کاکل سری شدیم ... کاکل سریو
عمش بهش میگفت چون موهای پسرم طلاییه طلایی بود
...

آوات دستم و توی دستش گرفت ک حواسم بهش جمع شد ...
پرسید:

_خانومم به چی داری فک میکنی؟

لبخندی زدم و با عشق بهش خیره شدم و لب زدم:

_ به این که چه خوبه که من تورو دارم ..

پایان

دل بی تو غم زده

ممنون از اینکه تا آخر رمان مارو همراهی کردین

نویسنده: صفورا یارمرادی

تاریخ اتمام رمان: ۲۵ بهمن ۱۳۹۸ .. ساعت ۳:۲۵

تاریخ اتمام ویرایش رمان: ۳۱ مرداد ۱۳۹۹ ساعت ۲:۱۶

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانکده محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنین .

www.romankade.com